



# پیشینه

ژان آنوی

برگردان : یداله آقاعباسی





---

# بیتوس بیچاره

ژان انوی

---

برگردان: یداله آقاعباسی

آثار نمایشی

(۱۱)

---

انتشارات سپیده سحر

---

Anouilh, Jean . آنوی، ژان، (۱۹۱۰-۱۹۸۷).  
 بیتوس بیچاره/ ژان آنوی؛ برگردان: یداله آقاعباسی. - تهران:  
 سپیده سحر، ۱۳۸۰.  
 ۸۴ ص. ۳۵۰۰ ریال.

ISBN 964-7101-07-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
 عنوان اصلی:  
 Poor Bitos.

۱. نمایشنامه فرانسوی -- قرن ۲۰. الف. آقاعباسی، یداله،  
 ۱۳۳۱، مترجم. ب. عنوان.

۸۴۲/۹۱۴ PQ۲۶۰۱/ن۹ب۹

ب ۱۸۶۶ ۱۳۷۹

۱۳۷۹

م۷۹-۲۲۵۳۸

کتابخانه ملی ایران

این کتاب ترجمه‌ای است از:

"Poor Bitos" by Jean Anouilh, Translated by: Lucienne Hill.

Methuen & Co Ltd. London, 1966.

## بیتوس بیچاره

ژان آنوی

برگردان: یداله آقاعباسی

طرح روی جلد: سیاوش نصری، حروفچینی: بهروز،

لیتوگرافی: نورنگ، چاپ: سیاوش،

چاپ اول: ۱۳۸۰، شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۷۱۰۱-۰۷-۴، ISBN:964-7101-07-4

انتشارات سپیده سحر: تهران، تلفن: ۷۵۲۴۴۷۳

پست الکترونیکی: sepideh-e-sahar@yahoo.com

کلیه حقوق محفوظ است

---

---

## چهره‌ها:

---

---

**Bitos** (Robespierre) بیتوس

(که روبسپیر را بازی می‌کند.)

**Maxime** (Saint-Just) ماکسیم

(که سن ژوس را بازی می‌کند.)

**Philippe** (Jesuit Father) فیلیپه

(که کشیش یسوعی را بازی می‌کند.)

**Julien** (Danton) ژولین

(که دانتون را بازی می‌کند.)

**Valturne** (Mirabeau) ولترن

(که میرابو را بازی می‌کند.)

**Brassac** (Tallien) براساک

(که تالین را بازی می‌کند.)

**Deschamps** (Camille Desmoulins) دشامپ

(که کامی دمولن را بازی می‌کند.)

**Victoire** (Lucille Desmoulins) ویکتوار

(که لوسی دمولن را بازی می‌کند.)

---

---

---

**Amanda** (Madame Tallien) آماندا

(که مادام تالین را بازی می‌کند.)

---

**Lila** (Marie Antoinette) لی لا

(که ماری آنتوانت را بازی می‌کند.)

---

**Charles** چارلز (سرپیشخدمت باتلر)

---

**Joseph** جوزف (آشپز باتلر)

---

روبسییر کودک

---

## پردهٔ اوّل

اتاقی وسیع، طاق‌دار و کاملاً خالی. بالای صحنه پلکانی سنگی است که رو به بالا دارد و به خیابانی که دیده نمی‌شود، ختم می‌گردد. پایین صحنه، میز بزرگ خرک‌داری است که برای مهمانان متعددی گذاشته شده. ماکسیم، که لباس رسمی پوشیده و شمعدان روشن چند شاخه‌ای به دست دارد، اطراف اتاق را به فیلیپه نشان می‌دهد. او کلاه گیس و دستمال گردن دورهٔ انقلاب فرانسه را پوشیده است. فیلیپه لباس سفر بر تن دارد.

ماکسیم: این تالار بزرگه. تنها چیزی که از صومعهٔ قدیمی کارملی<sup>۱</sup> باقی مانده. ژاکوبین‌های محلی سال ۱۷۹۲ این‌جا جلسه می‌کردن. سال ۹۳ دادگاه انقلاب رو این‌جا برگزار کردن.

فیلیپه: می‌خوای چکارش کنی؟

ماکسیم: (مختصر) می‌فروشمش. هفتهٔ دیگه قراردادش رو با شرکت شل<sup>۲</sup> امضاء می‌کنم. بله، رفیق عزیز، برای گاراژ. فوق‌العاده مدرن. همه‌جا پر از نئون. و پمپ بنزین‌هایی که مثل بت‌های تراشیده برق می‌زنن. با فریادهای شادی، کف این‌جا رو پر از سیمان می‌کنن. این کار، به نیاکان من که گذاشتن مثل گوسفند بذارنئون زیر گیوتین، درسی می‌ده. من از حکایت اون اشراف‌زاده‌هایی که با لبخند تحقیر از سکوی اعدام بالا می‌رفتن، بیزارم. اگه این‌جا رو سنگر می‌کردن و مثل مرد تو جنگ می‌مردن، این عمارت رو نگه می‌داشتیم. اما اونا مؤدبانه و سر به راه به حکم اعدام گردن گذاشتن. پس... گاراژ!

فیلیپه: حیف. جای دوست داشتنی‌ای بود.

ماکسیم: با لامپ‌های نئون، هنوز هم دوست داشتنی‌تر می‌شه. به هر حال، چون تو استان‌ها موقعیت برای خوش گذرونی نادره، اینه که، از وقتی به من واگذار کردن، تصمیم گرفتم قبل از این که این‌جا رو بفروشم، توش سور بدم.

فیلیپه: (غرولندکنان) کلاه گیس پارتی! دیگه دوره‌ش گذشته. جشن غم‌انگیزی می‌شه.

- ماکسیم: (با لبخند) از صمیم قلب امیدوارم که این طور باشه.
- فیلیپه: (به او نگاه می‌کند، متعجب) چقدر خوشحالی.
- ماکسیم: (بازوی او را می‌گیرد.) بهتره رازش رو برات بگم. دارم برای خراب کردن یه تازه به دوران رسیده که اذیتم می‌کنه، نقشه مهمی می‌کشم. دلیل اصلی ضیافت امشب اینه. بیتوس، یادته تو مدرسه بودی؟
- فیلیپه: بیتوس؟
- ماکسیم: همون پسرک همکلاسی کسل‌کننده‌مون که همیشه اول می‌شد.
- فیلیپه: اوه، آره، فهمیدم کی رو می‌گی. همون که بهش می‌گفتم «بدبیتوس». چه کاره شدی؟
- ماکسیم: جانشین دادستان، عزیزم. حالا هم ما رو بیشتر مثل کسانی که به کارهایی ناپسند مشغولن، کسانی که فاسدن، به حال خودمون رها کرده، وگرنه می‌تونست تو مشت آهنینش لهمون کنه. حالا هم داره می‌آد، کینه‌توزی با اتوبوس محلی، اون هم روز بازار، همراه با خوکا و جوجه‌ها، و با دستکشای بافته خاکستریش و با چمدونی از چرم مصنوعی که پُره از اصول اخلاقی.
- فیلیپه: آدم متعصبی شده؟
- ماکسیم: تعصب، تعبیر ملایمیه. فکر می‌کنه رو بسپیره. عدالت حی و حاضر، همیشه داره رژه می‌ره و اون هم همراهشه. شهر کوچک فاسد ما باید خودش رو اصلاح کنه وگرنه کارش خرابه... متوجه شدی که من کلاه‌گیس و لباس وال پوشیده‌م؟ سر و وضعم خوبه؟ به نظرم باید سن ژوس شده باشم. خنده‌داره، بهم گفته‌ن خیلی شبیهم. امشب، برمی‌گردیم به سال ۱۷۹۳. همه مهمان‌ها به عنوان شخصیت‌های اون دوره ظاهر می‌شن و نقش‌هاشون رو هم کاملاً مطالعه کرده‌ن. و مواظب باش، امشب هیچ بحث دیگه‌ای غیر از این نداریم، این یه دستوره. باید کاملاً حواسمون جمع اطلاعاتمون باشه. ژولین بیچاره که هیچ وقت تو عمرش از عهده هیچ امتحانی برنیومده، دو هفته‌ای، تاریخ انقلابش رو به‌گش (ت) خونده.
- فیلیپه: پس رفیق عزیز، با این شب تاریخت حسابی کسلمون می‌کنی.
- ماکسیم: (با لبخندی شیطنت‌آسبز) نه، کسل نمی‌شی. تو صورت غذاها یه حکم مرگ هم هست و یه همچین چیزی همیشه



جالبه. بیتوس رو متقاعد کرده که نقش روبسپیر رو بازی کنه. فیلیپه، رفیق عزیز، از امشب مغبون نمی شی.

فیلیپه: تو می دونی که من همیشه از تاریخ ناامید بوده‌م. نمی دونم من هم تو این فرصت کم می توئم از عهده کاری بریام.

ماکسیم: دوست عزیز، نقش لویی شانزدهم رو برای تو نگه داشته‌م. شرح حالش رو داری. تقریباً هم نقشش بدون کلامه. در واقع فقط یه خطه. می گی «آیا این شورشه؟» «نه آقا، انقلابه». یادت می مونه؟ بیا بریم، باید رنگت بزیم و پودر بمالیم بهت.

فیلیپه: تو واقعاً فکر می کنی بیتوس لباس روبسپیر بپوشه و طوری نقش رو بگه که ضیافت مختصر عجیب رو زنده کنه؟ آره؟

ماکسیم: این یارو- خودم فهمیده‌م که- این یارو ظرفیت مشروب نداره. و- این لاف بزرگیه و من از لاف زدن بیزارم- اما واقعیت اینکه که ازش بدم می آد. اون ضیافت مختصر عجیب من رو، به قول تو، زنده ترک نمی کنه. (بعد انگشتش را بالا می آورد، لبخند می زند و ناگهان با لحنی عجیب) زنده نه. (چارلز پیشخدمت که لباس سفید پوشیده و کلاه گیس آن دوره را بر سر دارد، وارد می شود.) این چارلز، که می شناسیش، اما احتمالاً به جا نمی آریش.

چارلز: شب بخیر، آقا.

ماکسیم: مهمونا حالا دیگه هر لحظه باید از راه برسن، از همه شون خواسته‌م که قبل از خوکچه هندی این جا باشن.

چارلز: فکر نمی کنی خوکچه هندی شک کنه و اصلاً نیاد؟

ماکسیم: (که او را به بیرون راهنمایی می کند.) این جور آدمای این قدر به خودشون مطمئنن که هیچ وقت به چیزی شک نمی کنن. ازش خواسته‌م که ساعت نه این جا باشه. این جور آدمای همیشه زود می آن، یک دقیقه به نه این جاست.

(آن دو بیرون می روند. چارلز به نور شمع های روی میز خیره می ماند. کسی در می زند. از پله ها بالا می رود تا در را باز کند. دو زن جوان و یک مرد جوان که همه کلاه گیس آن دوره را بر سر دارند، در بالای پله ها پدیدار می شوند.)

چارلز: (از بیرون) شب بخیر، خانم ها.

لی لا: شب بخیر، چارلز. قیافه مون چطوره؟

چارلز: عالی، خانم ها. آقای ماکسیم خوشحال می شن.

لی لا: (که به چهره ماری آنتوانت درآمده) خیلی به زحمت افتاده‌م.

برج روسرم به کار هنریه. اما فکر نمی‌کنم تا موقع دسر دوام بیاره، معلومه.

**ژولین:** (که به چهره دانتون درآمده) اصلاً مهم نیست دختر خانم عزیز. نقشت نسبتاً کوتاهه. تا اون موقع سرت رو از تنت جدا کرده‌ن.

**لی‌لا:** (به اطراف نگاه می‌کند.) ماکسیم چه فکرای عجیب غریبی داره! فکرش رو بکن آدم رو تو زیرزمین به شام دعوت کن!

**ژولین:** هیچ وقت نشده از مهمونیای ماکسیم حالم به هم بخوره. یه حس تیاتری عجیب غریبی داره. (به چارلز نگاه می‌کند.) هی، چارلز رو نیگا! اون هم تو نقشه!

**چارلز:** (با کم‌رویی مختصری لبخند می‌زند.) از خیال‌پردازای آقای ماکسیمه. گفت ممکنه وقتش که برسه من هم به درد بخورم.

**آماندا:** می‌ترسم کاری که آقای ماکسیم می‌خواد بکنیم، خیلی کار درستی نباشه.

**ژولین:** عشق من، ما امشب اومدیم این‌جا تفریح کنیم. کار درست رو بذار برای فردا صبح، بعد از عشاء ربانی. اما امشب بذار کار درست، بگیره بخوابه. (سرکله ولترن بالای پله‌ها پیدا می‌شود که خودش را به شکل میرابو درآورده.)

**ولترن:** ببخشید، در باز بود. تاریک‌خانه همین جاست؟ ماری آنتوانت؟ اگر حافظه‌م خوب کار کنه.

**لی‌لا:** کنت میرابو؟

**ولترن:** (با تعظیمی مسخره) متشکرم، علیاحضرت. می‌ترسیدم جای شک باشه. به همین خاطره که این قدر علامت آبله زدم. خوشتون می‌آد. هر جایی که می‌شده، آبله کاشتم. (به آماندا) شب بخیر، آماندا. خدایا، ماها چقدر خوشگل شدیم! واقعاً کی هستیم؟

**آماندا:** (مثل یک بچه مدرسه‌ای که حفظ کرده باشد.) ترزا کابارو<sup>۱</sup> معروف به بانوی ترمیدور<sup>۲</sup> ما، که با تالین عضو مجلس ملی ازدواج کرد. به خاطر او بود که تالین در هشتمین ترمیدور با روبسپیر درگیر شد. ظاهراً با یک زنگوله دستی کارش رو ساجسد.

1. Theresa Cabarrus

2. Thermidor

ولترن: رییس کل آدمکشای حرفه‌ای! من می‌خوام صحبت کنم. تینگ آلینگ! تینگ آلینگ! من نمی‌تونم منتظر شنیدن حرفای بیتوس کوچولومون باشم که اون طوری داد بکشه.

ژولین: آبله‌هات عالیه، ولترن. قسم می‌خورم که واگیر داره. حالا راستش رو بگو، فکر می‌کنی من شبیه دانتونم؟ ماکسیم این نقش رو به من داد، چون وقتی جوون بودم همه‌ش به بیتوس اردنگی می‌زدم. ماکسیم می‌گه خاطره این کار خیلی تو در آوردن حالت کمک می‌کنه.

(براساک ظاهر می‌شود، سرش را به شکل سر تالین درآورده، با کلاه پرداز)

براساک: شب‌بخیر.  
لی‌لا: (به براساک) براساک تو باید کی باشی؟ به کسی هستی که آدم می‌تونه بگه، اما درست معلوم نیست.

براساک: تالین. یک نقش عالی برا یه کلاه گیس پارتی. هیچ کس درست نمی‌دونه صورتش چه شکلی بوده. بله، عزیزم، فرصت‌طلب‌ها، بی‌وجدان‌ها، خاین‌ها، همه اینا یعنی من، چند نقش در یک نقش.

لی‌لا: چه نقش زشتی. خجالت نمی‌کنی؟

براساک: نه. بذار بهت بگم، شما تو این دنیا بیشتر از همه مدیون آدمای فرصت‌طلبین. اونا کسایین که در نهایت تصمیم می‌گیرن جلوی آدمکشی رو بگیرن و روبسپیرو از مقامش پایین می‌کشن. همه کسایی که این کار رو کردن، در واقع داشتن خودشون رو و کیفای پریولشون رو نجات می‌دادن. وقتی بیرون شورای ملی با غریو شادی جمعیت رو برو شدن که می‌گفتن شما فرانسه رو نجات دادید، بیشتر از هر کسی تعجب کردن.

آماندا: منظورت اینه که تو دوره انقلاب بارشون رو بسته بودن؟ من فکر می‌کردم هم چیز به مردم واگذار شده بود.  
(براساک دستش را دور او حلقه می‌کند و از سر آشنایی گردش را می‌بوسد.)

براساک: آماندای کوچک عزیزم. کبوترکم، پول هیچ وقت بیشتر از اون وقتی در نمی‌آد که برای مردم عادی گرفتاری درست کنن. این یه صنعت تضمین شده‌س.

لی‌لا: بیتوس وقتی تو رو این‌جا ببینه عصبانی می‌شه!  
براساک: امیدوارم این طور باشه. چیزی که من رو متعجب می‌کنه

اینه که اون دعوت صرف شام با نیروهای «کاپیتال»<sup>۱</sup> رو قبول کرده. اما اون، همون طور که آخرش معلوم می‌شه، آدم جاه‌طلبیه. من کاملاً قانع بسودم که چندتا از کارخونه‌های بابام رو در اختیار بگیرم. اما اون لطف نکرد که به شغل رختشوری مادرش ادامه بده، نه نکرد. نماینده مدعی العموم شد و شروع کرد به پاک‌سازی یقه سفید، در مقیاسی وسیع‌تر.

ژولین: این قضیه آخری بیتوس رو شنیدین؟

لی‌لا: همین تقاضای آپارتمان برای خواهرش، همون روزی که برای مستأجر آپارتمان به اتهام جاسوسی تقاضای حکم مرگ کرد؟ فوق‌العاده بود. آخر کار نمی‌تونس بگه دنبال چیه، سر یارو، یا آپارتمانش.

ژولین: نه، اون نه. اون که برای اجرای عدالت دوست دوران

بچگیش رو به مرگ محکوم کرده بود. بیتوس حکم محکومیت یک عضو جوان میلیشیای لاوال<sup>۲</sup> رو گرفت که مدت زیادی پس از آزادی دستگیر شد. پسرک اولین رفیقش بود و ظاهراً تا زمان جنگ با هم روابط دوستانه‌ای داشتن. این ماجرا مربوط به سه سال پیشه. حالا یا به خاطر کاغذبازی، تردید در تصمیم‌گیری، فراموشی، یا نمی‌دونم چی بوده که رژیم انسان دوست ما سه سال این پسر رو در غل و زنجیر در سلول محکومان نگه داشت که طلوع آفتاب رو تماشا کنه. هفته گذشته به دفعه یادش افتادن و تصمیم گرفتن که بالاخره اعدامش کنن. بیتوس با زن فلک‌زده رفیقش دیدار کرد که مدام اشک می‌ریخت و دخترکوچولوشون هم همراهش بود، اون، این نجیب‌زاده رومی که مرتب بر نجابتش اضافه می‌شه، همراه با زن، از صمیم قلب به نظرم، اشک ریخت، اما حاضر نشد یک وجب کوتاه بیاد. به هر حال، دیگه دست اون نبود. بعد هم، البته، همراه جوخه اعدام صبح زود رفت تا شاهد آبکش شدن رفیقش با گلوله باشه و مطمئن باشه که صبحانه بهش داده باشن. رفیق بیتوس در آخرین لحظه با تلاشی نومیدانه صدایش رو بالا آورد و درخواست کرد که پیش از رفتن به پای چوبه اعدام با بیتوس دست بده. بخشایش دو جانبه. او به زیبایی فریاد زد «زنده باد

1. Capital

2. Laval

فرانسه» و اونا اجازه دادن که خودش دستور «آتش» بده؛ و به این ترتیب اونا طبق مقررات، ده سال پس از انجام جرم، شکم و ریه‌هاش رو با گلوله سوراخ سوراخ کردن. جوخه مرگ آتش کرد، بیتوس ساعتش رو درآورد و خیلی ساده گفت: «درست سر ساعت مقرر». رییس ایستگاه راه‌آهن! همون شب ولخرجی می‌کنه و برای دختر کوچولو عروسکی می‌فرسته، برای تلافی، لابد. به عروسک خیلی گرون قیمت. این قسمت قشنگشه، بیتوس مرد فقیریه. عروسک بیشتر از نصف حقوق ماهانه‌ش برایش آب می‌خوره. عروسکی که پلکاش رو باز و بسته می‌کنه، مامان و بابا می‌گه و «او او» می‌کنه. در واقع یه عروسک آلمانی؛ ما هنوز آدما رو اعدام می‌کنیم، اما تجارت البته دوباره راه افتاده.

لی‌لا:

ژولین، عزیزم، کاملاً معلومه که می‌خواهی اشتها من رو کور کنی. چطور توقع داری بعد از چیزی که راجع به بیتوس گفتی، باهاش شام بخوریم؟

ژولین:

(با بی‌خیالی) دختر عزیز، اگه قرار بود به همه کسانی که باهاشون شام می‌خوریم احترام بذاریم، زندگی اجتماعی اصلاً امکان نداشت. به علاوه، بیتوس آدمکش نیست، مشاور قضاییه. در اصل، اون فقط داشت وظیفه‌ش رو انجام می‌داد.

(مرد جوانی بالای پله‌ها ظاهر می‌شود؛ لباس سیاه پوشیده، کلاه گیس بر سر دارد، گریم کرده و تا حدی نگران به نظر می‌رسد.)

مرد جوان: می‌بخشین. در باز بود.

لی‌لا:

(زیر لب) این مهمونی شام واقعاً مهمونای عجیبی داره. این کیه؟

ژولین:

(آهسته) نمی‌دونم.

مرد جوان: اجازه بدین خودم رو معرفی کنم. من مارسل دشامپ<sup>۱</sup> هستم. به دعوت آقای «ماکسیم ژوکور»<sup>۲</sup> امشب به این جا اومدم...

براساک: (به طرف او می‌رود.) من از جانب ماکسیم عذرخواهی می‌کنم. برای تدارک مهمانی امشب مجبوره پشت صحنه باشه. ما خودمون هم هنوز ندیدیمش. (خودش را معرفی می‌کند.) اسم من براساکه. بذارین معرفی کنم؛ آقای

1. Marcel Deschamps

2. Maxime de Jaucourt

دشامپ، کومتس دپروی<sup>۱</sup>، مل آماندا فارست<sup>۲</sup>، ژولین  
دویف<sup>۳</sup>.

ولترن: (خودش را معرفی می کند.) وردروی<sup>۴</sup>.

دشامپ: (متعجب) شما کنت وردروی هستید؟

ولترن: بله.

دشامپ: ما خیلی هم با همدیگه غریبه نیستیم. من رییس مدرسه<sup>۵</sup>  
ناحیه م.

ولترن: جداً؟ از ملاقاتون خوش وقتم؛ دو تا پسر شکاربان من

پیش شما هستند. پدرشون می گه از وقتی شما مسئول

مدرسه شدین، کاملاً عوض شدهن. شکی نیست که به

همین دلیل دیگه هر شب کتکشون نمی زنه.

دشامپ: (لبخندزنان) پسرای خوبی هستن و حالا کاملاً راه افتادهن.

فقط باید درست راهنمایی بشن.

ولترن: (با تعظیمی جذاب) و می بینم که شما خیلی خوب از پیش

برمی آین. شما از دوستان ماکسیم هستید؟

دشامپ: (تا حدی دستپاچه) تا همین اواخر افتخار آشنایشون رو

نداشتم. دو هفته قبل پیش من اومدن و برای مهمانی

مختصر امشب دعوتم کردن. شاید به این خاطر که فکر

کردن من کمی تاریخ بلدم. از من خواستن که نقش کامی

دمولن رو بازی کنم. هر کاری از دستم برمی اومد کردهم.

لی لا: (با کناره گویی به ژولین) این مهمونی هرچه بیشتر داره

اسرارآمیز می شه.

ژولین: ماکسیم مرد طرح های مبهمه.

(ماکسیم به سرعت وارد می شود.)

ماکسیم: همه تون اومدین؟ نمی دونم چه جوری عذرخواهی کنم،

ولی داشتم دوست عزیز قدیمی مون فیلیپه رو به شکل لویی

شونزدهم گریم می کردم. با آقای دشامپ، آشنا شدین؟

دشامپ: خودم رو معرفی کردم.

ماکسیم: ولترن، می دونی که ایشون رییس مدرسه ناحیه ن؟

ولترن: بعله، گفتن.

ماکسیم: آقای دشامپ، گمونم شما و آندره بیتوس سال هاست که

همدیگه رو می شناسین؟

دشامپ: (متعجب می شود و خودش را جمع و جور می کند.) بله، خیلی.

1. Comtesse de Preuil

2. Mille Amanda Forrest

3. Julien du Bief.

4. Verdreuil

بخصوص از زمان بچگی.

ماکسیم: اون امشب می‌آد این جا. بله، نقش روبسپیر رو انتخاب کرد و من از شما خواستم که کامی دمولن بشین. با در نظر گرفتن ماجرای شما و اون - که البته مخفی می‌مونه، نگران نباشین - مخالفتی که با این ملاقات ندارین؟

دشامپ: برعکس، باید خیلی هم خوشحال باشم که این فرصت رو پیدا کردم به آندره بیتوس بگم در موردش چه نظری دارم، البته در نقاب کامی دمولن...

ماکسیم: (لبخندزنان) در نقاب کامی دمولن... می‌بینم همدیگه رو درک می‌کنیم. (نوشیدنی می‌ریزد و در همان حال حرف می‌زند.) ازتون می‌خوام که نقشاتون رو جدی بگیرین، همدتون جز در قالب بحثای تاریخی به بیتوس حمله نکنین، متوجه هستین؟ هر کاری که می‌کنین، هیچ اشاره شخصی نکنین. این کار، همه چیز رو خراب می‌کنه.

ژولین: (عصبی، در حالی که به کتابش نگاه می‌کنه.) اما، آیا تاریخ ما، به قدر کافی از پیش برمی‌آد؟

ماکسیم: نگران نباش، اون آدما سخنرانای بزرگی بودن. مسأله این بود که آدم تا جایی که می‌تونه مقاومت کنه. کوچکترین خللی فاجعه‌بار بود. قطع کردن حرف آدم به این معنا بود که سرش رو هم قطع می‌کنن. در ترمیدور نهم این مسأله کاملاً روشن بود. فکر می‌کنین چطور نتونستن ترتیب روبسپیر رو بدن؟ اون قدر سر و صدا کردن که صداش به جایی نرسید. دفعه بعد دیگه نتونست حرف بزنه، مرده بود. زنده باد دموکراسی که کلام گویارو به ما داد.

ژولین: حالا که حرفش شد، زنگ هم داری؟

ماکسیم: ابزار قتل؟ به گمونم داشته باشم! (زنگ می‌زند. چارلز وارد می‌شود.) خیره خب چارلز، داشتیم امتحان می‌کردیم. اما من چیزی دارم که از اون هم بهتره. نقطه اوج امشب، «امداد غیبی»<sup>۱</sup> که نمایش رو به پایان موفقیت‌آمیزش می‌رسونه. میردای ژاندارم. میردا، فرشته نجات کوچک،

۱. *dues ex machina*: فنی که در تئاتر یونان به کار می‌رفت. از نوعی که با ابزار جرثقیل مانند‌ای وارد می‌شد و گره‌های نمایش را می‌گشود و نمایش را به نتیجه دلخواه می‌رساند. برای این اصطلاح که در فارسی معادلی نداشت «امداد غیب» یا «امداد غیبی» انتخاب شد. م.

که یک راست به تالار شهر رفت و پرسید که روبسپیر کیه و بعد هفت تیرش رو بیرون کشید و بهش شلیک کرد. از فرط سادگی، احمقانه بود، اما کسی هم باید به این فکر می‌افتاد.

آماندا: (در حالی که دست می‌زند و از آن چه می‌داند به شعف آمده.)

اوه، آره، این هم چیزیه که من دیشب فهمیدم. به اندازه‌ی هداستان پلیسی هیجان‌انگیزه. کی میردا رو بازی می‌کنه؟

ماکسیم: یک مرد جوان فوق‌العاده خوش قیافه، فرشته‌ی من، که تا زمان صرف دسر نمی‌آد تو.

لی‌لا: حالا کی هست؟ ما می‌شناسیمش؟

ماکسیم: فکر نمی‌کنم.

آماندا: پس چرا زودتر نمی‌آد؟ برنامه‌ی دیگه‌ای داره؟

ماکسیم: نه، پسر بیچاره. این روزا خیلی کم دعوتش کردن. اما من

فکر کردم حضورش از سر شب و اول شام، پیش از وقت ممکنه کار رو تموم کنه.

ولترن: آه، پس تو قصد داری کار رو تموم کنی، درسته؟

ماکسیم: آخر کار، آره. تو تیاتر می‌دونی که چه لحظه‌ایه، همون

وقتی که همه‌ی چراغا روشن می‌شه و همه به رنگ اصلی خودشون نشون داده می‌شن.

ولترن: این همون لحظه‌ایه که من همیشه علاقه‌م رو از دست

می‌دم. آدم تو اون لحظه دلش برای ضد قهرمان می‌سوزه و شخصیتای مثبت مثل یک گله زشت دورش جمع

می‌شن.

ماکسیم: (ناگهان به سردی) ولترن اگه فکر می‌کنی بعدش دلت برای

بیتوس می‌سوزه، هر وقت بخوای می‌تونی از این ضیافت شام بری.

ولترن: (شانه بالا می‌اندازد.) نه. بالاخره این فقط به بازیه و بیتوس

هم آدم پستیه. و من فکر می‌کنم خدا همه رو می‌بخشه، جز آدمای پست رو.

ماکسیم: پس بیا بخشاینده‌تر از خدا نباشیم، ولترن عزیز من.

(صدای در) چارلز! در می‌زن! خدا کنه ویکتوار باشه. او حتماً باید قبل از بیتوس این‌جا باشه. بدون یه لوسی

دمولن هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم. خدا رو شکر! خودش! (ویکتوار ظاهر می‌شود. لبخند می‌زند و از بالای پله‌ها به همه

سری تکان می‌دهد. کلاه بندداری به رسم آن دوره بر سر دارد.)

ویکتوار: شب بخیر. من آخریم؟ بیخشین... عذر می‌خوام، چیزی



هست که من باید به ماکسیم بگم. ماکسیم؟ (او را کنار می‌کشد.)

ماکسیم: چی شده؟

ویکتوار: ماکسیم، من امشب نمی‌تونم بمونم.

ماکسیم: ویکتوار عزیز من، نمی‌تونی مهمونی من رو خراب کنی! بدون تو هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.

ویکتوار: بهت که گفتم می‌فهمی چرا. اتفاقی افتاده که باورکردنی

نیست. درست وقتی می‌خواستم بیام، پدرم بهم گفت

بیتوس عصری رفته پیش اون و از من خواستگاری کرده.

ماکسیم: عالیه! خیلی عالیه! شکم برده بود که یه جورایی

به تو نظر داره. ولی هیچ وقت خوابش رو هم نمی‌دیدم که

درست بزخم تو خال! (به نحو مضحکی رو به دیگران فریاد

می‌زند.) من یه غیب‌گو هستم!

ویکتوار: ماکسیم! من نمی‌دونم اون چه فکری کرده. چهار باری که

پدرم اعضای دادگاه رو به خونه دعوت کرده، اون جا

دیده‌مش. با اون همون طور خوشرفتاری کرده‌م که با

دیگران کرده‌م. اما این که لحظه‌ای فکر کنه بهش توجه

داشته‌م، نه!

ماکسیم: (سراز پا نمی‌شناسد.) خیلی خوبه! خیلی خیلی خوبه!

ویکتوار: تو که پدر من رو می‌شناسی. صورت و ابروهایش رو کشید

تو هم و رفت پیشش. خون جلو چشمش رو گرفته بود.

با بی‌رحمی بهش گفت که جواب منفیه.

ماکسیم: (از خوشحالی دور او پا برمی‌دارد.) خیلی خوبه!

ویکتوار: (خودش را راه می‌کند.) ماکسیم، بسه دیگه. تو باید بفهمی

که من احتمالاً دیگه نمی‌تونم امشب تو بازی شرکت کنم،

خیلی ظالمانه‌س.

ماکسیم: ویکتوار عزیز، اول این که آدم نمی‌تونه نسبت به آدمای

احمق خیلی ظالم باشه. دوم این که من به یه لوسی

دمولن احتیاج دارم وگرنه همه چی خراب می‌شه.

موضوع اینه.

ویکتوار: اگر اقلاً خودم ردش کرده بودم، یه چیزی. اما پدرم خیلی

خشونت به خرج داد. بیتوس ممکنه فکر کنه از نظر

اجتماعی خبط وحشتناکی کرده. ممکنه از خجالت و

شرمندگی بمیره.

ماکسیم: بذار هر جور که دوست داره بمیره، به شرطی که ضیافت

من برگزار بشه. ویکتوار عزیز، باید جلوت زانو بزخم؟

(همین کار را می‌کند.) تو که به پارچه مهربونی هستی!

ویکتوار: فقط به این خاطر. نمی‌تونم این کار رو بکنم.

ماکسیم: (بهانه‌گیرانه) پس با من مهربون باش، نه با اون. (صدای در)

به هر حال، دیگه خیلی دیره. اون اومد. چارلز در رو باز

کن! کلاهت رو درست کن. لوسی دمولن، و هیچ هم

پشیمون نباش! بچه‌ها، برای پرده اول می‌ریم رو صحنه.

(از جا برمی‌خیزد، برمی‌گردد و رو به دیگران) ژولین،

نقشت رو که می‌دونی؟ قوانین پرایریال؟

ژولین: ۲۲ پرایریال ۱۷۹۴. تقویت نیروهای دادگاه انقلاب.

ماکسیم: خیلی خوبه. تقریباً همینه.

لی‌لا: (با کنارگویی به او) ویکتوار چشمه؟

ماکسیم: هیچی. یه مشکل جزئی که در واقع موهبتی الهیه. (به

دیگران) سعی نکنید اولش به زور راه بیفتین، بذارین

خودش بیاد. بعد، وقتی یکی دو تا پیاله زد، بکشونینش تو

بحث. خودش طناب دارش رو سفت می‌کنه. کاری نکنین

که انگار ما منتظریم.

(بیتوس در پای پله‌ها ظاهر می‌شود. از سر تا پا زیر بارانی و کلاه

معمولیش، مثل رویپر لباس پوشیده. وقتی چارلز بارانی او را

می‌گیرد، سر تا پا آبی آسمانی پوشیده.)

بیتوس: شب بخیر، خانم‌ها و...

ماکسیم: بیتوس عزیزم، شما آخرین نفر هستین. این چه لباسیه که

پوشیدین؟

بیتوس: (تقریباً مدافعانه) منظورتون چیه؟ یعنی چه، شوخیه؟ همه

لباس شب تنتونه! به من گفته بودین لباس فانتزی

می‌پوشین!

ماکسیم: (قاه‌قاه می‌خندد.) کلاه گیس پارتی! بیتوس عزیزم، منظورم

رو درست نفهمیدین، یا شاید با طرز لباس پوشیدنش

آشنا نیستین. ضیافت کلاه گیس هیچ ربطی به بالماسکه

نداره! دوست عزیزم، فقط سرشون رو درست می‌کنن!

(همه به سر درگمی بیتوس می‌خندند.)

بیتوس: (تحقیر شده) معذرت می‌خوام ظاهرم باید مسخره شده

باشه. می‌رم خونه لباس عوض می‌کنم.

ماکسیم: نه، نه، زحمت نکشین. این جورری شاممون دیر می‌شه. به

هر حال، آبی آسمونی خیلی بهتون می‌آد. مطمئنم خانم‌ها

از دیدنتون در رنگ آبی مسحور می‌شن. حالا، همه یادتون باشه، بازی شروع شده. ما دیگه خودمون نیستیم. به نظرم شما تقریباً همه رو می‌شناسین، درسته؟ علیاحضرت، ملکه ما. مادام تالین زیبا. کنت میرابو. دوستان خوب شما، دانتون و کامی دمولن. یک زن جوان زیبا و پرهیزگار که به نظرم شما خیلی بهش علاقه دارین... لوسی دمولن. تالین، کسی که فهمیدم شما توجهی بهش نکردین. از براساک خواستم که نقشش رو بازی کنه؛ یکی می‌خواستیم که واقعاً ثروتمند باشه، غیر از اینه؟ کسی هست که فراموش کرده باشم؟ اوه آره، البته! آدم همیشه فراموشش می‌کنه، موجودی بیچاره. که هیچ‌کس هم نمی‌ذاره حرف بزنه. آقایان، شاه!

(فیلیپه وارد شده. همه با تحسین به او خوشامد می‌گویند. از برابر زن‌ها که می‌گذرد، آن‌ها با شیطنت در برابرش تعظیم می‌کنند.)

فیلیپه: مطمئن نیستم که کاملاً شبیه شده باشم. به هر حال تا جایی که می‌شد به سرم پودر زده‌م.

ماکسیم: خیلی زود از تنت جداش می‌کنن، پس نگران چی هستی؟ تعظیم کنید، بیتوس! مؤدبانه هم این کار رو نکنین. حالا هر احساسی که دارین، در سال ۱۷۹۲ شما هنوز به سلطنت طلب بودین، یادتونه؟

بیتوس: (به شوخی) سلطنت طلب؟ حتی بعد از مرگ شاه؟ اون هم به این کار رأی داد، نداد؟ اگر غلط می‌گم اصلاح کنین.

ماکسیم: دوست عزیز من، این دقیقاً چیزیه که ما اومدیم این‌جا درباره‌ش صحبت کنیم. حالا بفرمایید سر میز شام. همه شماره جاهاتون رو دارین.

(بیتوس به همه تعظیمی می‌کند، بعد آرام آرام به طرف دشامپ می‌رود، خیالش کاملاً آسوده است، و در همان حال جماعت جاهایشان را سر میز پیدا می‌کنند و چارلز خدمت می‌کند.)

بیتوس: دشامپ، بعد از این همه وقت از دیدنت خوشحالم. اما باید بگم تعجب کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم با ماکسیم دوست باشی.

ماکسیم: آقای دشامپ رییس مدرسه ده‌کده «بروی»<sup>۱</sup> هستن. ولترن ازم خواست که ایشون رو هم با خودش بیاره. این طور فهمیدم که شما دوتا سال‌ها پیش با هم دوست

بودین.

بیتوس: (کمی عصبی) دیدن دوستان قدیمی همیشه خوبه. هنوز هم مدیر مدرسه هستین؟ چرا از وقتی که من در دادگساره این جا منصوب شده‌م، اظهار آشنایی نکردین؟

دشامپ: خودت می‌دونی چرا. می‌خواهی از من بشنوی که دوباره بگم؟

ماکسیم: بفرمایین بنشینین، بیتوس! سوپتون سرد می‌شه. و فراموش نکنین که از این لحظه شما روبسیپر هستین.

بیتوس: (همچنان که می‌نشیند، نظری به دور میز می‌اندازد.) یه جای خالی هست.

ماکسیم: بله. دوست دیگری داریم که بعداً می‌آد. یکی از غذاهای اون دوره رو براتون تهیه دیده‌م؛ قبل از قوانین شداد و غلاظ. پس، از همه می‌خوام که از شامتون لذت ببرین. و کمی هم بیشتر بخورین. (مکث. همه غذا می‌خورند.)

بیتوس: (با لحنی خشک، در حالی که ظرف غذا را می‌گیرد.) من معتقد نیستم که اعضای کنوانسیون، کسانی که خودشون رو وقف کرده بودن، به چنین چیزی خیلی علاقمند بوده باشن. به علاوه، زمانه خیلی سختی بود، فراموش نکنین. دوست عزیز من، در بحبوحه بدترین فاجعه‌ها، فرانسویا هیچ وقت از فکر خوب خوردن غافل نبوده‌ن. البته کسانی که دستشون به دهنشون می‌رسید. یه جایی خوندم که در اون زمان بازار سیاه مرتبی، رو به راه بوده.

بیتوس: (با کمی سرخوردگی) من متأسفم که همیشه، هرچقدر هم قانون سخت‌گیری کرده، جلوگیری از ثروتمندان برای این که همه چیز رو با پولشون به گند نکنن غیرممکن بوده. حتی در بین انقلابیون کسانی هستن که دنبال لذتن، کسانی مثل داتون‌ها، مثل تالین‌ها...

ژولین: (در حالی که زنگ می‌زند، فریاد می‌کشد.) سخت نگیر، ماکس دوست عزیزم، هنوز من رو به تیغه گیوتین نسپردی!

براساک: (ظرفی به دست او می‌دهد.) پس تا می‌تونی به خودت برس. وقتی مردی همه چی سرد می‌شه.

بیتوس: (با لبخندی کم‌رنگ به خاطر قطع کلامش) اما من مطمئنم که روبسیپر هرگز تو اون ضیافتا شرکت نمی‌کرد. اون بنا به کابینت ساز فقیر هم‌خونه بود و سر سفره خونوادگی اون غذا می‌خورد.

ماکسیم: اوه آرد، اما اون کابینت ساز فقیر، توی ده عمومی داشت که گاه گاهی یه تکه ژامبون حسابی برارش می فرستاد. پس یکی از این تخم پرنده‌ها بردارین دوست عزیز من و راجع به خودتون بد فکر نکنین.

بیتوس: (برای خودش می‌کشد.) اما باور من اینه که روبسپیر که تصمیم داشت فساد ناپذیر باقی بمونه در عیاشیای اونا شرکت نمی‌کرد.

آماندا: اون گفت: «نه، متشکرم، من فساد ناپذیرم، کباب بره نمی‌خورم. فقط لوبیا.»

بیتوس: (سعی می‌کند بخندد.) مسخره نکنین، خانم جوان! منظور من این بود که وقتی اون مردم خوب افراط می‌کردن، مواظب بودن اون نفهمه.

لی‌لا: چقدر هم می‌ترسیدن! شما فکر می‌کنین همه منتظر می‌شدن تا تنهایی با کاسه آبگوشتش بره تو اتاقش؟

براساک: و سر بچه‌هاشون داد می‌زدن: «اون استخونا رو نشکینین، احمقای کوچولو! روبسپیر می‌شوه!»

بیتوس: (با لبخندی بدبینانه) شما روش تخیلی خوبی برای تصور تاریخ دارین، آقای عزیز.

براساک: برای شروع، من رو آقای عزیز خطاب نکنین، بگین همشهری. و فراموش نکنین شما عادت دارین من رو به اسم مسیحیم صدا بزنین. همه اون مردانی که همدیگه رو به دست جلاد سپردن، عادت داشتن با دست به پشت همدیگه بززن و همدیگه رو با اسم مسیحیشون صدا بززن. شما دانتون رو ژرژ و دمولن رو کامی صدا می‌زدین؛ هر دو نفری که با اونا همون شبی، که فرداش در مجمع ملی با فریاد سر اونا رو می‌خواستین، شام خوردین. شما به من می‌گفتین ژان! مردی که باید بیش از همه از او نفرت داشته باشین.

بیتوس: (قاطع) بله، اونا دسته بزرگی از دوستان بودن، اما دوستانی که از قربانی کردن همدیگه در طول راه ابا نکردن. چرا که خطی که اونا با عشق به مردم شیار کرده بودن، باید مستقیم می‌موند. من متعجبم که چطور شما عظمت قضیه رو احساس نمی‌کنین، براساک!

ماکسیم: (تظاهر به مصاحبه با او می‌کند.) آقای روبسپیر، ممکنه بگین که آیا عظمت قربانی شدن این مردان از نظر عامه ارزشی هم داشت؟

بیتوس: (به تلخی) همیشه اونا نبودن که این مردهارو در طول راه پر خار خوشبختی که مردم به اون عشق می‌ورزن، رهبری می‌کردن.

ماکسیم: (بازی را پی می‌گیرد.) به نظرم در صحبتای شما اشارهٔ تلخی می‌بینم. یعنی می‌خواهین بگین مردم توجهی به شما نداشتن؟

بیتوس: (با خوشرویی لبخند می‌زند و برای اولین بار در بازی شرکت می‌کند.) اونا از من می‌ترسیدن. همین کافی بود. من در میون اونا زندگی کردم. در ناراحتی و ناداری اونا شریک بودم. غیر از این لباس آبی، که یکی از نشانه‌های من بود، در بقیه موارد مثل اونا زندگی کردم.

ژولین: (از سر دیگر میز فریاد می‌زند.) ریاکارا! همهٔ زنای دوپلای، جایبی که اون‌جا اقامت داشتی ناز و نوازشت می‌کردن!

بیتوس: (عصبانی) کی به من گفت ریاکارا؟

ژولین: (از جا می‌جهد، با دهن پر) دوست قدیمیت، دانتون! دانتون دهن‌گنده. صبر کن قورت بدم. دهنم پر از تخم پرنده‌های دوستمون تالینه. چون من عاشق غذای خوب بودم، خوردم! من عاشق زنا بودم، عاشق زندگی بودم. و تو به همین خاطر من رو گشتی، تو ریاکارا! فکر می‌کردی از شلختگی، بی‌نظمی و کثافت بدت می‌آد؛ این مردم بودن که از اونا نفرت داشتی! و می‌دونی چرا؟ چون می‌ترسوندنت. زنا هم می‌ترسوندنت، همین بود که پاک بودی، و همین طور زندگی، از اون هم می‌ترسیدی. همهٔ ما رو به این خاطر گشتی که نمی‌دونستی چطور زندگی کنی. ما قیمت‌گرافی برای عقده‌های تو دادیم.

بیتوس: (شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌کوشد خندهٔ دیگری بکند.) عقده‌ها، ازت می‌پرسم، در سال ۱۷۹۳!

ژولین: تو کشیش بودی روبسپیر، حقیقتش اینه، کشیش کشیفی از منطقه آراس، به ربقوی کشیف از خود راضی عصا قورت داده!

بیتوس: (آزرده از جا نیم‌خیز شده. آدم احساس می‌کند عربده‌های ژولین بیشتر از آن زمان‌ها اورا می‌ترسانند.) ترجیح می‌دم فکر کنم پات رو از گلیمت درازتر کردی، دوست عزیزم.

ماکسیم: بیتوس عزیز بازی ممکنه کمی تلخ‌تر بشه، اما بیا مثل

قماربازا بازی کنیم. من مطمئنم که تو خودت هم اصلاً نسبت به دانتون گذشت بیشتری نمی‌کردی.

**بیتوس:** (دوباره می‌نشیند، با لحنی موحش) دانتون یه شکمباره بود! شباً تا دیر وقت با هرزه‌ها می‌نشست و صبحاً با لباس نصفه و نیمه، در حالی که بوی گند عطر و عرق سگی می‌داد، به جلسه می‌اومد. و آدم باید با همچین رجاله‌ای راجع به انقلاب بحث می‌کرد.

**ژولین:** انقلاب من بوی تندی داشت! برای سوراخای بینی با ارزش تو خیلی بد بود. وقتی تو اکتبر رفت و شاه رو آورد، فکر می‌کردی انقلاب رو جادهٔ ورسای بوی زن و شراب نمی‌داد؟

**بیتوس:** (فریادزنان) دانتون عاشق بلوا بود؛ علاقه‌ای به انقلاب نداشت!

**ژولین:** (طعنه‌زنان به دیگران رو می‌کند.) یه چیزی بهم بدین بخورم و گرنه آدم می‌کشم! قتلی که حتی تاریخی هم نیست! و همین طور برای این که فکر کنم مجبورم بذارم اول اعدامم کنن.

**بیتوس:** اشتیاق تو، حرارت تو، شور تو و بذار بگم دهان بزرگت، همه به وقتش مفید بودن. اما زمانی رسید که انقلاب باید از احساساتی‌گری و بلواهای اجتماعی فراتر می‌رفت. در اون روز دانتون دیگه مصرف نداشت. باید این رو می‌فهمیدی و دهنتم رو می‌بستی.

**ژولین:** (برمی‌خیزد و فریاد می‌کشد، انگار در حال محاکمه است.) هیأت منصفهٔ آدمکش! شما به حرفای من گوش خواهید داد! هیچ کدوم از شما جلوی زبون من رو نمی‌گیرید! انقلاب خواهر من و عشق منه. من می‌شناسمش، بهتر از هر کسی! من باهاش عشق‌بازی کرده‌م.

**بیتوس:** (با تحقیر شانه بالا می‌اندازد.) لفاظی!

**ژولین:** نه! فریاد! فریادهای واقعی کسانی که از دل و جرأت ما، کامی و من، به تنگ اومدن. فریادهای معصومیتی که خاطرهٔ مردان رو همیشه به یاد خواهد سپرد!

**بیتوس:** (بالحنی خشک) من هیچی نشنیدم.

(ژولین راست توی چشمهای او نگاه می‌کند و ناگهان می‌گوید.)

**ژولین:** کر هم شدی. کوته‌بینی کافی نبود. تو کر بودی. خشک و بدقلق. با انگشتای جمع شده، بازوهای سیخ، از در خونه‌ها می‌ری تو، می‌خوری به صندلیا، پاهای مردم رو

له می کنی و دریغ از به معذرت خواهی. به ساعت کوکی زمخت و بیقواره. به دستگاه خشک خودکار. لبای باریکی که هیچ وقت لبخند نمی زنن، هیچ وقت کسی رو نبوسیدن، دستا و ناخنای کوفته ای که هرگز چیزی رو لمس نکردن، چشمای تو خالی درشتی که هرگز چیزی رو ندیدن. اگه انقلابم نشده بود، من می تونستم چرخ ساز بشم یا نعلچی. اما تو، تو هیچ کاری نمی تونستی یا دستات بکنی. تنها کاری که می تونستی بکنی این بود که حرف بزنی. به وکیل جزء منحرف. یادته تو دادگاه راجع بهت چی گفتی؟ این ابله حتی نمی تونه واسه خودش به تخم مرغ آب پز کنه!

بیتوس: (با خنده ای خشک) لفاظی! تو مُردی در حالی که مثل یک هنرپیشه بد فقط کلمات رو بلغور می کردی. من اقللاً در سکوت مُردم.

ژولین: (دوباره شروع به خوردن می کند.) چون فکت رو شکستن. وگرنه تو هم مثل بقیه شون حرف می زدی. آدم همیشه حرف می زنه.

لی لا: (ناگهان، در سکوتی که به نحوی عجیب حکمفرما شده) به نظرم باید چیز هیجان آوری بوده باشه، محاکمه دانتون.

بیتوس: (شانه بالا می اندازد.) خدای من، خانم، به محاکمه...

ولترن: (لبخندزنان) خیره کننده، عزیزم. یک ستاره بزرگ مورد علاقه عموم و... هیجان شدیدی که از دوران رم در تیاتر از دست رفته بود... کسی که واقعاً می خواستن بکشنش. همه زنا کارت و رودی می خواستن. دادگاه تقریباً به همون درخششی بود که دادگاه شاه بود. البته نسبت به دادگاه لویی شانزدهم نگاهیانای کمتری داشت و همین طور خانم های خوشپوشی که خودشون رو باد می زدن و بستنی می خوردن. تو محاکمه دانتون از لباس شیک خبری نبود. اولاً در ۱۷۹۳ این دادگاه چیز تازه ای نبود. خیلی از دوستان تا اون وقت سرشون رو از دست داده بودن. لباسا ساده بود و نور نیمه مرده ای دادگاه رو روشن می کرد. بیشتر مثل نمایش آوانگاردی بود که برای صاحب نظران اجرا می شد. سؤال مسحورکننده این بود که چطور جلوی حرف زدن دانتون رو می گیرن.

آماندا: و چطور گرفتن؟  
ولترن: برای قانونی رای گیری کردن که مانع صحبت متهمان در



زمینه‌هایی می‌شد که اهانت به دادگاه به حساب می‌اومد. تردستی ماهرانه‌ای بود. ترفند کوچک مؤثری که باعث می‌شد افراد به مرگ محکوم بشن، بدون این که فرصت حرف زدن داشته باشن. عدالت فرانسوی تقریباً هر یه قرن، یه بار، حتی به قیمت ارتجاع از بعضی لحاظ، همچین ابتکارای کوچکی زده تا با کمک اون از موقعیتای سخت دربیاد... ترفندای حرفه‌ای جزیی که با اون می‌تونه به رژیم کمک کنه، و مهم هم نیست چی پیش بیاد.

بیتوس: (از جا بلند شده با رنگی که مثل گچ سفید شده) ما کسیم، کار دیگه داره به جاهای باریک می‌کشه. من مهمون شما هستم و به عنوان یک عضو دستگاه عدالت نمی‌تونم اجازه بدم که...

ولترن: (خیلی آرام) شما انکار می‌کنین که دانتون بدبخت به این شیوه از صفحه روزگار محو شد؟

بیتوس: (بالا می‌پرد.) محو شد! می‌بینم شما دموکرات نیستین، برای این کار رأی گرفتن، رأی صحیح و مناسب. بنابراین مرگ دانتون تصمیمی بود که فرانسه گرفت.

ژولین: فرانسه رو با اکثریت دوازده رأی مجبور کردن که اون چیزارو بگه.

بیتوس: (جیغ زنان) رأی، رأی، رأی!

ژولین: (به طعنه) افسوس.

براساک: و اون رأی رو، رو بسپیر عزیز من، فقط می‌تونستی از ما بگیری! فقط با اتکا به راست<sup>۱</sup> بود که سر دانتون رو به دست آوردی.

بیتوس: (فریاد زنان) من این ادعای افتراآمیز رو تکذیب می‌کنم! رو بسپیر هیچ وقت با راستی‌ها تباخی نکرد!

براساک: دیگه چطور می‌تونست اکثریت درست کنه! سیاستمدار کار کشته‌ای بود، این سیاست مسلک فساد ناپذیر! در ترمیدور نهم، وقتی احساس کرد محکومش کردن، رو به ما کرد و فریاد زد: «شما وجدان‌های پاک! با شما صحبت می‌کنم!» وجدان‌های پاک... ما! باید احساس تهوع کرده باشه!

بیتوس: دروغه! هرچی مطرح می‌کنی دروغه! داری تاریخ رو تفسیر به رای می‌کنی...

براساک: تو دایرةالمعارف نوشته. من اینارو همراه تو، تو مدرسه یاد گرفتم، وقتی دوازده سالمون بود.

ژولین: (کتابی را تکان می‌دهد.) این کتاب رو بهش بدین، بذارین خودش ببینه. همش این توئه.

(ماکسیم زنگ را می‌زند و همه را وادار به نشستن می‌کند.)

ماکسیم: آقایون، آقایون... خیلی سریع پیش رفتیم. اگه بمالین

سرعت جلو بریم قبل از صرف قهوه به جنگ واترلو می‌رسیم و من حتی به ناپلئون بناپارت، فکر هم نکرده‌م!

به علاوه، به نظرم حوصله خانوما رو سر بردین. تو این طرح‌های سیاست، اونا حتی یه کلمه هم نمی‌تونن بگن.

می‌دونین که خانوما هم نقش خودشون رو بازی کردن، که خیلی هم نقش مهمی بود. (قاشقی از دست چارلز می‌گیرد و

آن را مثل میکروفنی به دست لی‌لا می‌دهد.) علیاحضرتا، حالا که از اون روزگار گذشته، ممکنه لطف کنین و احساسات

شخصی خودتون رو در مورد حوادث غم‌انگیزی که برای دوران سلطنت شما پیش اومد، برای شنوندگان ما بگین؟

(توی میکروفن) خب ما، من و شاه، از حوادث تکون لی‌لا:

دهنده‌ای که داشت اتفاق می‌افتاد، بیشتر متعجب بودیم... ما بیشتر از خونواده‌های دیگه به هم وابسته بودیم. لویی،

پدر خوب، شوهر خوب، و به نظر ما، شاه خوبی بود. علاقه او به این که هر کاری رو خوب انجام بده، بیشتر از

همه چیز آدم رو تحت تأثیر قرار می‌داد. بارها وقتی از مجلس رقص برمی‌گشتیم، می‌دیدمش که تا آخرای شب

تو کتابخونه‌ش داره دفتر حساب سرخ کوچولوش رو می‌خونه و راه‌هایی برای صرفه‌جویی بیشتر پیدا می‌کنه.

ماکسیم: (هنوز مثل یک مصاحبه‌گر رادیو) در مورد شما، علیاحضرت، شایعات نامساعدی در اون زمان وجود داشت. ممکنه

برای اطلاع شنوندگان ما بگین که آیا حقیقتی هم در اونا بود؟

لی‌لا: هم بله هم نه. من خیلی جوون بودم. عاشق مهمونی بودم. خیلی هم خوشگل بودم. کدوم زن جوونیه که نمی‌خواد

بهش خوش بگذره؟ لویی خیلی مهربون بود، خلی صادق بود. ولی خیلی آدم بامزه‌ای نبود. من هم دوستانی داشتم.

ماکسیم: و می‌شه گفت، اون طور که گفته‌ن، که این دوستان شمارو به بعضی کارای نسنجیده کشوندن؟

لی‌لا: کدوم زن جوونیه که گاهی وقتا تو عمرش، کنارای

نسنجیده نکرده باشه؟

ماکسیم: منظور ما البته رقص و مهمونی و این جور چیزا نیس... (توی میکروفن) خانوما و آقایون، لازمه خاطر نشون کنم که جشن و جلال و شکوه دربار در اون زمان یک ضرورت سیاسی واقعی بود. احتمالاً عامه مردم اولین کسانی بودن که اگر شاهشون بهترین جشنها، جشنگترین قصرها، زیباترین الماسا و... ملوسترین ملکه‌ها رو نداشت، احساس سرافکنده‌گی می‌کردن.

لی‌لا: (تصنعی) متشکرم.

ماکسیم: (هنوز توی میکروفن) همین عشق، چیزی که از اون وقت به خواننده‌های مردمی، فوتبالیستا، و ستاره‌های سینما منتقل کردن، همین عشقی بود که اون روزا نثار شاه و ملکه‌شون می‌کردن.

لی‌لا:

همیشه از پولی حرف می‌زنن که من خرج می‌کردم، اما من ساده‌ترین لباسارو می‌پوشیدم. وال و چیت پنبه‌ای می‌پوشیدم. در واقع، مردم عادی به این خاطر ازم دلخور می‌شدن. اونا از سادگی بدشون می‌اومد. اسرافکاریای احمقانه؟ جمع کردن بره‌ها تو مزرعه کوچکم، دوشیدن گاوم؟ من اولین ملکه فرانسه بودم که از زندگی کردن مثل ساده‌ترین رعیتاش، لذت می‌برد. خب، واقعاً کسی نمی‌تونه بگه من با دوشیدن «روزت»<sup>۱</sup> داشتم فرانسه رو خراب می‌کردم... «روزت» گاوم بود.

ماکسیم: (توی میکروفن خوشمزگی می‌کند.) علیاحضرت همین الان راز کوچک جالبی رو برامون فاش کردن؛ اسم گاوشون «روزت» بود.

(بیتوس صورتش را پیش صورت لی‌لا می‌برد. آنها مثل دو تا بچه جنگی شاخ تو شاخ می‌شوند.)

بیتوس: مزرعه تریانون<sup>۲</sup> خیلی گرون دراومده بود.

لی‌لا: همه چیز برای ما گرون درمی‌اومد. نباید توقع داشته باشی که ما مثل بازاریا چونه بزیم!

بیتوس: دوستانتون چی؟ نور چشمیاتون چی؟

لی‌لا: شما هیچ وقت به دوستی کمک نکردین آفا؟

بیتوس: (با نعره) هرگز!...

(همه می‌خندند.)

ژولین: بالاخره، نعره‌ای از ته دل.

بیتوس: (با عصبانیت فریاد می‌کشد.) بذارین حرفم تموم بشه، ممکنه؟ من واقعاً نمی‌دونم چیش خنده داره. هرگز، با پول مردم...

لی‌لا: (معصومانه) چون هیچ وقت خرج نکردین.

بیتوس: (هریده‌کشان) کردم! و احتمالاً خیلی آزادانه‌تر از شما. من هیچ وقت تو قصر زندگی نکردم. همه اون چیزی که من داشتم هزینه خدمت و حقوقی بود که از مجمع می‌گرفتم. آخر کار تنها چیزی که تو اتاقم پیدا کردی، پنجاه فرانک نقره بود و چهار سال بدهی اجاره به خانواده دوپلای. کی دیگه می‌تونه به همچین ترازنامه‌ای بیاله؟ دانتون، میرابو، حتی تالین؟

براساک: (جدی) رفیق عزیز، من به سرمایه‌گذار بودم، هر وقت مجبور می‌شدم صورتحساب تهیه کنم، همه چیز کاملاً مرتب بود، می‌تونین از این نظر مطمئن باشین.

بیتوس: (مهر می‌خندد.) مطمئنم. اما مقرری‌های میرابو چی؟

ولترن: (لبخندزنان) من سلطنت طلب صادقی بودم، دوست عزیز. وقتی که اعتقادا درسته، اصرار بر نپرداختن اونا تا حدی فریبکارانه‌س.

بیتوس: (پوزخندزنان) اصول اخلاقی جالبیه.

ولترن: (لبخندزنان) عذر می‌خوام نداشتن اصول اخلاقیه، که کاملاً چیز متفاوتیه.

بیتوس: که راه رو کاملاً به روی رشوه‌گیرا، به روی دزدا باز می‌کنه! ممکنه. اما در سیاست، فرانسه همیشه موقعیتایی داشته

ولترن: که متوجه شده خطر اونا از خطر پرهیزگاری کمتره. این به واقعیت مشهوره که دزدا کمتر آدم می‌کشن. خون قیمتی که آدم همیشه به خاطر عجله آدمایی مثل خود تو می‌پردازه. آدمایی که برای بازی کردن نقش کوچکشون بی‌قرارن.

بیتوس: کلبی‌گری تو تهوع آورده.

ولترن: ممکنه، اما با مردم که ضعف اونا رو پذیرفته، مهربونه. محبت انسان رو، محبت اون زنی رو که هرگز ندیدیش، به حساب می‌آره.

بیتوس: اون محبت انسانی که توازش اسم می‌بری، چیزی نیست جز افراط و تساهل. چیزی رو که من در کنوانسیون، وقتی که اون بزدلا در مورد عفو می‌گفتن، فریاد زدم، به خاطر

بیار. «عفو سلطنت طلب‌ها؟ ترحم بر جنایتکاران؟ نه!  
 ترحم بر بی‌گناهان! ترحم بر ضعفا! ترحم بر بیچارگان!  
 ترحم بر انسانیت!»

(همه، انگار در یک سخنرانی عمومی، او را تشویق می‌کنند که  
 کمی او را نگران می‌کند.)

ولترن: (با لبخند به او تعرض می‌کند.) اوه، بله، خیلی هم قشنگ  
 بود. اما من شاهد بودم که اونایی که خیلی وقتاً از بشریت  
 حرف می‌زنن، میل عجیبی به نابودی انسان‌ها دارن.

بیتوس: طبیعت هم، نابودکننده، ضعیف‌کش و جلّاده! هر روز  
 طبیعت میلیون‌ها موجود رو به دنیا می‌آره و نابود می‌کنه!  
 هر روز در زندگی جهان فقط یه تولد عمده و یه سلاخی  
 عمده برای تحقق طرح‌های طبیعت.

ولترن: ممکنه. اما طرح طبیعت، اگر اصلاً طبیعت طرحی داشته  
 باشه، مطمئناً زایدۀ ذهن آقای روبسپیر نیست. آدم وقتی  
 با زلزله روبرو می‌شه فقط می‌تونه سر تسلیم فرود بیاره.  
 بپذیره. اما وقتی چند تا روشنفکر خرده‌پا زلزله به راه  
 میندازن، اون وقت آدم وسوسه می‌شه مداخله کنه...

بیتوس: (فریادگشان) داری تبلیغ جنگ داخلی می‌کنی؟

ولترن: دوست عزیز من، من از خونریزی وحشت دارم، اما فکر  
 نمی‌کنم خودم رو کنار بکشم که خرگوش باشم.  
 (بیتوس عنان از کف داده بر میز می‌کوبد.)

بیتوس: (جیغ زنان) هیچی روند پیشرفت رو کند نمی‌کنه! اینه  
 چیزی که شماها رو عصبانی می‌کنه. وقتی دارین از  
 خودتون و از دارائیتون دفاع می‌کنین، اون وقت جبهه شما  
 در خونریزی صرفه جو نیست!

ولترن: از اول دنیا تا حالا شاه‌ها هم قتل عام کردن. اما اونا حداقل  
 شهامت این رو داشتن که بگن برای پیشبرد مقاصدشون یا  
 برای لذت شخصی این کار رو کرده‌ن. تو و کسانی مثل تو،  
 در حالی که همون کار رو می‌کنین، دستاتون هم رو  
 قلباتون می‌ذارین. این چیزیه که آدم رو از شما منزجر  
 می‌کنه.

بیتوس: (برخاسته، رنگش کاملاً سفید شده) حرفت رو پس بگیر، آقا.  
 (لیوانش را پر می‌کند.) دیگه خیلی دیره. از دهن در اومد. باز  
 هم شامپاین می‌خورین؟

(بیتوس دستمال سفره‌اش را می‌اندازد. اکنون به آرامشی  
 مغرورانه تظاهر می‌کند و رو به ما کسیم)

- بیتوس: ماکسیم، می‌دونستم که آگه به خونه شما بیام، باید به تنهایی از عقاید دفاع کنم. فکر می‌کردم که این تبادل افکار جسورانه اما مؤدبانه خواهد بود. می‌بینم اشتباه می‌کردم. ازتون می‌خوام عذر من رو بپذیرید. ممکنه لطفاً دستور بدین کت من رو بیارن؟
- (ماکسیم هم از جا برخاسته)
- ماکسیم: (با لبخندی آرام) نه.
- بیتوس: منظورتون چیه که می‌گین نه؟
- ماکسیم: مهمانی کوچک من هنوز تمام نشده و حضور شما ضروریه. چارلز، کت شما رو نمی‌آره.
- (بیتوس لبخند غرورآمیزی می‌زند و قدمی به سمت رختکن برمی‌دارد.)
- بیتوس: پس من خودم می‌رم برش می‌دارم.
- (ماکسیم و ژولین راه او را سد می‌کنند.)
- ماکسیم: (همچنان با آرامش) شما این کار رو نمی‌کنین. بیتوس، من به شما اطمینان می‌دم که نمی‌تونیم امشب بدون شما سر کنیم.
- بیتوس: این یه تله‌س؟
- ماکسیم: (با خنده) چه کلمه بزرگی! این یه دعوت قاطعه.
- بیتوس: (به آن‌ها نگاه می‌کند و زیر لب می‌گوید.) می‌خواین با من چکار کنین؟
- ماکسیم: (هنوز آرام است.) وادارتون کنیم نقشتون رو تا آخر بازی کنین، همین.
- بیتوس: (فریادزنان) شما که فکر نمی‌کنین من این جا بایستم و پسرکی باشم که از سر لطف شلاقش بزنین؟ (با رنگی پریده، اما آرام می‌رود روی مبلی می‌نشیند و دست‌هایش را روی سینه‌اش تا می‌کند.) خیره‌خوب. هرکار دوست دارین بکنین. این شهر رو فاشسیتا و مرتجعین به گند کشیده‌ن، این رو می‌دونستم. وقتی به این جا اومدم هیچ توهمی نداشتم، اما فکر می‌کردم به رسم مهمان‌نوازی، و نه شرافت، تا وقتی زیر سقف شما هستم، در امانم. من می‌دونم که جناح شما خیلی از شرافت دم می‌زنه.
- ماکسیم: تا جایی که به من مربوطه، قول شرف می‌دم که صدمه‌ای نینین.
- بیتوس: (با خنده‌ای ناشادمانه) ما شیوه‌های شما رو می‌شناسیم. تبریک می‌گم، خانوما. زنان جوانی از طبقه شما رو

می بینم که سرگرمیای سالم و پاکی دارن. (ناگهان به ویکتوار خیره می شود.) مادموازل دبرمه، شما تنها کسی هستین که حضورتون این جا من رو متعجب می کنه و رنجم می ده. به گمونم برای تنبیه من، به خاطر این که جرأت کردم و شما رو از پدرتون خراستگاری کردم، امشب به این جا اومدین.

ویکتوار: (با رنگ پریده، زیرلیبی) فکر می کردم فقط یه شوخی بی آزاره...

بیتوس: (می خندد.) و همون طور که می بینید شوخی بی آزاری نیست. (به مردها رو می کند، خیلی با وقار اما اندکی بی معنا) تصمیم دارین من رو بکشین؟ من نماینده مدعی العموم و جمهوری هنوز وجود داره. این کار فردا تو شهر بلوا به راه میندازه.

ماکسیم: (قاه قاه می خندد.) احمق نباش، بیتوس. هیچ کس خیال نداره تو رو بکشه. ما برای سرگرمیمون خیلی بهت احتیاج داریم. یادته تو مدرسه چطور در خوابگاه رو قفل کردیم، پیچیدیمت تو پتو و این طرف و اون طرف انداختیمت؟ بالاخره هم از اون تو دراومدی فقط چند جات کبود شده بود و رو بینی ت هم خراش افتاده بود. اون کار تو رو نکشت.

بیتوس: (به تلخی) اما پدران روحانی محترم در نهایت تأیید کردن که شما فقط داشتن یه رسم قدیمی مدرسه ای رو زنده می کردین، هرچند، همون طور که طبیعت بازیه، کمی بازیگوشی کردین، اما در قالب یه رسم بزرگ دنیای قدیم، و کاملاً فرانسوی. فکر نکنین که پلیس و دادگاه فقط به این قانع می شه که جلو پول شکلاتون رو بگیره. این یه جرم جنایی سازمان داده شده س! (به نحو مضحکی فریاد می کشد.) آزار بدنی عمداً ماده ۱۳۲!

ماکسیم: می بینی، آدم زیاد قانون بدون نتیجه ش اینه. تو همه چی مبالغه می کنه. ما هنوز یه تلنگر بهت نزدیم. نمی خوای بگی که آدم ترسوئی هستی؟

بیتوس: نه.  
ماکسیم: نه. آدم باید انصاف داشته باشه. من هم فکر نمی کنم باشی، و متأسفم که نیستی. (به سنگینی و از میان دندان های به هم فشرده) ازت متنفرم، بیتوس. از بچگی ازت متنفر بودم.

بیتوس: (او هم به سنگینی) می‌دونم. من تمام تلاشم رو کردم که باهات دوست باشم. خودم رو وادار کردم که نوکریت رو بکنم. وسایلت رو می‌آوردم که دستت آزاد باشه و بتونی این طرف و اون طرف بدوی. من هیچ وقت ندویدم. عوضش چیزی که از تو گرفتم فقط تحقیر بود.

ماکسیم: (به نرمی) من تو رو دوست نداشتم.

بیتوس: (زیر لب، بدون این که به او نگاه کند.) چرا؟

ماکسیم: ظرافتی نداشتمی.

بیتوس: (مکث کوتاه) تو تنها کسی بودی که دوست نداشتم به من

آسیبی برسه. همه تو مدرسه از من بدشون می‌اومد، چون من همیشه اول می‌شدم... و چون مادرم رختشور بود! به این دلیل بود که آدم حسابم نمی‌کردن. مادرم ملافه‌های شما، شما بچه‌قرتی‌ها رو می‌شست؛ اون بیست سال ملافه‌های لک‌دار شما رو شست! پاک شدن همون لکه‌ها بود که از من چیزی ساخت که حالا هستم... دکتر حقوق و فلسفه، لیسانس علوم، تاریخ، ادبیات، ریاضیات، زبان آلمانی (در حالی که نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد فریاد می‌زند)... و ایتالیایی! جالبه، نه؟ من تو هر امتحانی که می‌شد، قبول می‌شدم. وقتی بقیه بعد از هر کلاسی می‌رفتن آبجو می‌خوردن، من می‌رفتم تو اتاقم و تنهایی درس می‌خوندم. و وقتی اونا از گردشای شبانه‌شون با دخترا برمی‌گشتن، من هنوز داشتم درس می‌خوندم. تا وقتی که بازارا باز می‌شد، اون وقت می‌رفتم بار کامیون خالی می‌کردم. بعدش سه ساعت می‌خوابیدم... البته اگه وقت بود. و سر اولین کلاس دوباره من آماده بودم، اولین کسی بودم که سر جام تر ردیف اول می‌نشستم و چشمای درشت احمقانه‌م رو باز می‌کردم که هرچی می‌تونم از اون دانش با ارزش بورژوایی که پولش رو دستای صابونی مادرم می‌داد، بیشتر یاد بگیرم. (اکنون آرام‌تر، با حالتی عجیب، کینه‌توزانه و در عین حال خشک می‌افزاید.) اگر من روزی بتونم مثل شما از علامت خونوادگی استفاده کنم آقایون، دو تا دست کبود مادرم رو بالاش می‌زنم... چلیپا. (سکوت. بعد ولترن به آرامی)

ولترن: مادرت چی شد، بیتوس؟

بیتوس: (با لحنی خشک) مُرد. ملافه‌ها آخرش کار خودشون رو

کردن.



ولترن: متأسفم. من می‌شناختمش. زن شجاعی بود.

(بیتوس با لبخندی کم‌رنگ سری فرود می‌آورد.)

بیتوس: متشکرم، به قول بازیگرای ملودرام، نظر لطف شماست. مادر تو هم زن خوبی بود. خبر دارم که به من کمک کرد، وقتی پدرم مُرد.

ولترن: (پس از مکث) من چیزایی رو که گفتم پس نمی‌گیرم بیتوس، اما به جرأت و صداقت احترام می‌ذارم. اگه اذیتت کردم متأسفم. این کار فقط برای این بود که ثابت کنیم تو فرانسه بحث سیاسی همیشه کار خیلی مشکلیه. در هر صورت بازی ماکسیم نمی‌تونست نتیجه خوبی داشته باشه. به نظر من باید بذارن که کت رو برداری و بری.

ماکسیم: متأسفم، ولی ما این‌جا چند نفر دیگه هم هستیم - درسته آقای دشامپ؟ - که برامون خاطره مادر بیتوس، هر چند متأثرکننده‌س، اما کافی نیس تا بعضی چیزارو پاک‌کنه. به نظر من روبسپیر هم، روبسپیر واقعی هم مادر داشت. در واقع مثل همه اون مردایی که فرستاد زیر گیوتین.

دشامپ: (پیش می‌آید. به آرامی) حالا که موضوع مادرت پیش اومد، من هم می‌خوام داستاتم رو برات بگم. وقتی برای لوسین تقاضای حکم مرگ کردی... همون که اولین بار به ما دست همکاری داد، یادته؟... شب پیش از محاکمه، مادرش اومد پیشت، همراه مادر خودت. اون دوتا پیرزن رو پاهات افتادن، زانوهات رو گرفتن و التماس کردن که کوتاه بیایی. مادر تو هم به اندازه مادر اون اشک ریخت.

بیتوس: (به سردی) اون یه خائن بود.

دشامپ: (به آرامی) من و تو، بیتوس، تو یه گروه مقاومت بودیم و هر شب، هر دو تامون، مشتامون رو گره می‌کردیم و می‌گفتیم: «وقتی همه چی تموم شد، لوسین رو می‌گیریم، می‌گیریمش!»

بیتوس: (با لبخندی شریرانه) پس اعتراف می‌کنی؟

دشامپ: آره. اما من می‌خواستم با مشت خدمتش برسیم، همون طور که سال‌ها پیش تو حیاط مدرسه رسیده بودیم. نه اون طور که ده سال بعد، دوازده قبضه تفنگ از فاصله نزدیک سرب ریختن تو شکمش.

بیتوس: لوسین علیه ما جنگید. آدمای ما رو کشت.

دشامپ: (زیر لبی) ما هم همین طور.

بیتوس: (جیغ می‌کشد.) کار اون خائنِ ناچیز رو با کار خودمون مقایسه می‌کنی؟

دشامپ: نه. ما قبلاً این بحث رو کرده‌یم، همون شبی که دوستیمون مُرد. تنها چیزی که می‌خواستم بگم، چون تو خاطرهٔ مادرت رو پیش کشیدی، این بود که اون تمام شب جلوت زانو زد و التماس کرد و صبح وقتی که فهمید پسرش یه رومی آبی‌پوش واقعه، از جا بلند شد، مادر پیر خوب بیتوس، و با دست بزرگ قرمز خودش، همون که باهاش رخت می‌شست، دو تا سیلی سخت به صورت قهرمان ما زد.

(بیتوس با رنگ پریده‌گونه‌اش را تقریباً لمس می‌کند.)

بیتوس: باید بگم خیلی لطف کردین که این حادثهٔ وحشتناک رو زنده کردین.

دشامپ: نه، لطفی نکردم. از زمان جنگ دست از لطف کردن برداشتم. اما چون تو خواستی پشت سر مادرت قایم بشی، فقط خواستم بقیه هم دقیقاً بدونن که مادرت راجع به تو چه نظری داشت.

بیتوس: (مثل جانوری که به دام افتاده، به آنها نگاه می‌کند.) کوبیدن، همیشه کوبیدن... همه همیشه می‌خواستن من رو بکوبن! (فریاد می‌زند.) پس بسیار خوب، ادامه بدین، بکوبین من رو. شما شیش تایین و من یکی، پس منتظر چی هستین؟

ماکسیم: (به سردی به دیگران. معلوم نیست آیا راست می‌گوید یا هنوز فقط می‌خواهد بیتوس را بترساند.) خب، من خانوما رو این‌جا نگه نمی‌دارم، همین‌طور هر کس دیگه‌ای که از ادامهٔ بازی خوشش نمی‌آد. چارلز، کت هر کسی رو که می‌خواد براش بیار. غیر از آقای بیتوس.

(همه با نگرانی به هم نگاه می‌کنند. فیلیپه جلو می‌آید و سعی می‌کند به شوخی برگزار کند.)

فیلیپه: خب، خب... معنی این کار چیه... شورش؟

ماکسیم: (لبخندزنان و سرد) نه آقا. انقلاب.

فیلیپه: (جدی‌تر) ماکسیم... من هنوز هیچی نگفتم. بعد از هشت

ساعت رانندگی به این‌جا رسیدم و تو از همون ثانیه اول وادارم کردی تازه‌گیس بذارم سرم. هنوز حتی فرصت نکرده‌م یه خط نقشم رو بگم، شام هم نتونستم درست بخورم. باعث شدی انتظار مهمون‌نوازی بیشتری داشته

باشم. من فکر می‌کنم آگه بیتوس می‌خواد بره، باید بذاری  
بره و بعدش برگردی با غذای محشرت از ما پذیرایی کنی.  
لی‌لا: (پیش می‌آید.) ما کسیم عزیز، ما نمی‌تونیم یه همچین شبی  
رو خراب کنیم. تو که نمی‌خوای ساعت ده ما رو بفرستی  
خونه؟

آماندا: (دست او را می‌گیرد.) ما کسیم عزیز، دیگه مسخره‌س. سعی  
کردی آقای بیتوس رو عصبانی کنی. موفق شدی. آقای  
بیتوس عصبانیه. دیگه بذار بره خونه، ما هم شامون رو  
بخوریم.

(ما کسیم دست او را می‌گیرد و فریاد می‌زند.)  
ما کسیم: دلتون براش می‌سوزه؟  
آماندا: شاید.

ما کسیم: زنا همیشه برای زخمایی که خودشون نزدن دلشون  
می‌سوزه. بسیار خوب، آگه دلتون براش می‌سوزه،  
بیوسیدش.

(آن‌ها را با خشونت به طرف هم هل می‌دهد.)  
آماندا: ما کسیم! دیوونه شدی؟

ما کسیم: یالا، بیوسش، بعد می‌ذارم بره.  
آماندا: ما کسیم!

ما کسیم: بوی خوبی می‌دن، زنای ثروتمند، ها؟ کشیش بی‌مقدار.  
ولی وقتی از دخترای جوون خواستگاری می‌کنی، از  
خونه میندازنت بیرون و آگه کسی رو بخوای باید جذاب  
باشی. پس بیوسش، آقا پسر!  
(دیگران هجوم می‌آورند تا آن‌ها را خلاص کنند.)

لی‌لا: ما کسیم، آدم وقیحی هستی.

ولتون: من کشته مرده شوخی‌م، ما کسیم، اما این یکی از حد  
گذشته. ما همه می‌ریم، بیتوس هم با خودمون می‌بریم.  
من نمی‌دونم می‌خواستی چکار کنی، اما رو کمک من  
حساب نکن. من از اون بیشتر از تو خوشم نمی‌آد، اما  
بعضی کارارو نباید کرد، همین.  
(مکت)

ما کسیم: مطمئن باشین وقتی اون شمارو جلوی جوخه آتش  
می‌فرسته، خیلی کمتر از اینا اکراه داره. کت‌ها رو بیار  
چارلز. و همین طور کت آقای بیتوس رو.  
(چارلز برای آوردن کت‌ها به بیرون شتافته. لحظه‌ای بعد، در  
حالی که به طرز خنده‌داری کت‌ها را حمل می‌کند وارد می‌شود.)

همه بی حرکت و ساکت ایستاده اند.)

چارلز:

بفرمایین... خانوما، آقایون، امیدوارم من رو ببخشین. یه کم دستپاچه شدم... (با حالتی عصبی با خود) اول خانوما. فکر کنم این یکی مال خانم «میل دبیرمه» س. ببخشین مادموازل... (کتی رابه دست او می دهد، مین مین کنان) قانوناً من کارم حساب داره. هیچ وقت نمی ذارم کار این طوری گیر بکنه، اما اون طور که همه یه دفعه هجوم آوردن، کار این طوری شد. این مال آقای لوکومه. (کتی را به او می دهد که معلوم است خیلی برای او کوتاه است.) اوه نه! ببخشین، آقا. جوزف، بیا کمکم کن. سی ساله که من یه همچین کاری نکردهم. این مال شماست. نه، این نیست. چقدر قماطی شدن! تنهایی نمی تونم جداشون کنم.

(ظاهرأ هیچ کس نمی خواهد به او کمک کند. او مین و مین می کند. بیرون می رود و صدا می زند. شاگرد آشپز که متحیر شده، با پیش بند آبی راه راهش ظاهر می شود.) همه دارن یه دفعه می رن. ترسیده! روپوش خانوما رو پیدا کن.

(بازی لحظه ای دنبال می شود نمایش لال بازی کوتاه و خنده داری که دو خدمتکار آن را بازی می کنند، تا وقتی که تماشاگران دیگر آن را تحمل نمی کنند و در این لحظه دری که به آشپزخانه راه دارد باز می شود و مرد جوانی ناگهان هجوم می آورد. بارانی کمر بنددار و کلاه دو گوشه دار ژاندارم های دوره انقلاب را پوشیده است. در درگاه می ایستد و به سادگی می گوید.)

مرد جوان: پس من چی؟ (همه با تعجب بر می گردند. او در حالی که لبخندی عصبی بر لب دارد ادامه می دهد.) مردای پاسبان چی؟ فراموش کردین تو آشپزخونه س؟ دیگه بهش احتیاجی نیست؟ (همه با گیجی به او نگاه می کنند. بیتوس بی اختیار عقب می کشد. رنگش به شدت پریده است. ماکسیم با چهره ای بی حالت ایستاده. مرد جوان به بیتوس نگاه می کند و می گوید.)  
ترمیدور نهم... یادتونه؟ مگه ما الان اون رو کار نمی کنیم؟  
(ناگهان فریاد می زند:) ماکسیم، این مرد کیه؟

مرد جوان: (با حرکتی مانع او می شود.) معارفه خیلی طول می کشه. و تنها شخص مربوطه نیازی به این کار نداره. بلندتر و کمی لاغرتر، من این طور نیستم؟

بیتوس: (به سختی سخن می گوید.) تو فرار کرده ی؟  
مرد جوان: (لبخندزنان) باید قاضی باشی تا تصور کنی می شه از زندان های شهر گریخت. تقاضای اشد مجازات کرده

بودی، ده سال، یادته؟ دادگاه گرچه جرم رو پذیرفت، اما به نظرش پنج سال کافی بود. یک سال در انتظار محاکمه و باقی در پشت میله‌ها، باید از طول مدت بازجویی ممتون باشم که در اون مدت به سن بلوغ رسیدم. حکم با یک سال تخفیف به خاطر خوش رفتاری اجرا شد. می‌توننی پرس و جو کنی، من زندانم رو گذرونده‌م.

بیتوس: (رو به ماکسیم) تو این مرد رو آوردی این‌جا، درسته؟

ماکسیم: (به آرامی) من به یه «مردا» احتیاج داشتم. برای این نقش آدم مناسب‌تری سراغ نداشتم.

بیتوس: (با عصبانیت فریاد می‌زند) وجدان من پاکه! من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم. او مستحق هیچ ترحمی نبود. تبه‌کاری که حتی عذر فقر هم نداشت. تو یه اتومبیل دزدیدی و تفنگ به دست، مثل گانگسترای فیلمای بد، وارد یه دفتر پست شدی.

مرد جوان: (به آرامی) آره، درست مثل یه فیلم بد. اما حیرت‌آور که چطور حس هنری آدم تو زندون تقویت می‌شه. این تنهایی چند ساله به من فرصت داد تا طعم بدکاری رو که کردم بچشم. پس من باید از تو به خاطر نقش مهمی که در تعلیم و تربیت فراموش شده‌ی یه کانگستر داشتی، تشکر کنم. کانگستری که، اگه درست بگم، اصلاً نمی‌شناخیش. (این کلمات آخر را با تأکید می‌گوید. مکث)

بیتوس: (با صدای گرفته) چرا من پدرت رو می‌شناختم. بعضیا می‌گن اولین پیشرفتم رو مدیون اون هستم. انکار نمی‌کنم: مدتی در دادگاه استان منشی او بودم. اما این قضیه تأثیری بر موضوع نداشت... یعنی فقط برای این که تو پسر یه مقام سابق این شهر بودی! (کینه‌توزانه فریاد می‌زند، در حالی که چهره‌اش از نفرت درهم رفته) کی تا حالا خودش به عنوان همکاری به زندان رفته؟ من مسئول زندان رفتن تو نبودم! تقصیر منه که مادرت گذاشت مٹ یه لات بی‌سروپا تو خیابونا ول بگردی؟ من فقط از پسر بچه‌هایی که بعد از در اومدن از مدرسه، می‌رن دفتر پست رو اشغال می‌کنن، بدم می‌آد، متأسفم.

ولترن: (به طرف او می‌رود.) فرانز دلانو<sup>۱</sup>. من تو رو به خاطر می‌آرم. می‌دونم که ماجرای وحشتناکی داشتی و وادارت

کردن برای شوخی بچگانه‌ت بهای گزافی بپردازی. اما حالا دیگه یه مرد شدی. بیا، ما همه داریم می‌ریم. (دست او را می‌گیرد، اما مرد جوان به آرامی دستش را رها می‌کند.)

مرد جوان: یه دقیقه صبر کنین. من قرار بود نقش «کنستابل مردا»<sup>۱</sup> رو بازی کنم. یه بار من رو به خاطر بازی در نقش دزد گرفتن؛ حالا می‌خوام نقش پلیس رو بازی کنم، تا اعادهٔ حیثیت کرده باشم. (لبخند می‌زند.) تنها چیزی که بلدم، همین... بازی. هیچ وقت چیز دیگه‌ای بهم یاد ندادن.

(به آرامی از میان جمعیت به طرف بیتوس می‌رود. ولترن حرکتی می‌کند، اما ماکسیم از پشت سر او را می‌گیرد، طوری که همان جا می‌ایستد و مثل دیگران مسحور تماشا می‌شود. بیتوس هم در حالی که مرد جوان آرام آرام به او نزدیک می‌شود، همین کار را می‌کند.)

... و کنستابل مردا از میان جمعیت در خانهٔ شهر رد شد. یک راست به طرف روبسپیر رفت. «شما همشهری روبسپیر هستید؟ من شما را بازداشت می‌کنم.»

بیتوس: (انگار ردر خواب لندلند می‌کند.) تو یه خائنی! می‌دم بازداشتت کنن.

مرد جوان: (با لبخند کم‌رنگی جمله را تمام می‌کند.) ...چنین گفت روبسپیر. اما کنستابل مردا که اهل حرف نبود، دید که دیگر جای حتی یک کلمه حرف هم نیست و هفت تیرش را بیرون کشید...

(مرد جوان از جیب بارانش هفت تیری درآورده است که از طپانچه‌های سادهٔ آن دوران است و ناگهان آن را به طرف بیتوس که در برابر او انگار سحر شده، نشانه می‌رود. صدای تیر. بیتوس به آرواره‌اش چنگ می‌اندازد. زنی جیغ می‌کشد. همه به طرف جلو یورش می‌برند. دیگر خیلی دیر شده. ناگهان صحنه تاریک می‌شود. صداهایی در تاریکی به گوش می‌رسد: «ابن کی بود؟ این جوجه گانگستر کی بود؟ یه دکتر خبر کنید! زود یه دکتر خبر کنید! آروم باشید، همه‌تون آروم باشید! طپانچه خالی بود! ولی داره خون می‌آد! بذارننش رو میز...» در میان همه صدای ماکسیم شنیده می‌شود که رو به مرد جوان فریاد می‌کشد.)

ماکسیم: از این جا برو! یا لا، بهت می‌گم برو بیرون. من حالا درستش می‌کنم.

1. Constable Merda

(هنگامی که در پایان این سخن نور دوباره می‌آید، اتاق به همان ترتیب است، اما آفتاب کم‌رنگ عجیبی از پنجره بالا بر می‌تابد که اکنون چیزی روی آن نیست، جز روبسپیر که دراز کشیده. در یک گوشه دو تا مرد که کلاه‌های سرخ آزادی خواهان را بر سر دارند نگرهبانی می‌دهند. بعداً می‌فهمیم که آن‌ها چارلز و شاگرد آشپز هستند. آن دو روی چارپایه‌ای مشغول بازی ورق هستند. ناگهان جوزف دست از بازی می‌کشد و به طرف روبسپیر که روی میز افتاده و گاهی ناخودآگاه خون آرواره‌اش را پاک می‌کند، می‌رود.)

چارلز: مُرده؟

جوزف: (در حالی که برمی‌گردد.) نه. هنوز حرکت می‌کند. همین الآن خون دهنش رو پاک کرد.

چارلز: تمام شب این‌جا بالای سرش باید نگرهبانی بدیم؟

جوزف: آره، کلهت رو به کار بنداز مرد! چهار ساعت از صبح گذشته، دیگه چیزی نمونده که مأمورای گیوتین بیان. حالا دوره مساواته. این هم مث بقیه ظهر می‌برن زیر گیوتین. (گلوله تنباکویی توی دهانش می‌چپاند. چارلز چپش را روشن می‌کند و آن‌ها بازیشان را بی می‌گیرند. با پایین آوردن ورق‌های برنده پرده فرومی‌افتد.)

پرده

## پرده دوم

همان صحنه آرایبی. آن دو مرد همچنان ورق بازی می کنند. نور تغییر کرده. یکی از آن ها جرعه ای شراب از یک بطری می نوشد، می رود نگاهی به روپسپیر می اندازد و برمی گردد.

چارلز: (ورق ها را بر می زند.) مُرده؟

جوزف: نه، هنوز نفس می کشه.

چارلز: اگه تا ظهر صبر کنن، دیگه نمی تونن به مردم نشونش بدن.

من به یکی نگاه کنم می فهمم داره می میره یا نه.

جوزف: اینا بعضیاشون جون سخت تر از اونیا که تو فکر

می کنی. من سپتامبر ۱۷۹۲ وقتی که زندونیارو تصفیه

می کردن، زندونیون «نیرو» بودم. آی روز سختی داشتیم.

عرق می ریختیم که بیا و ببین! تمام روز تو زال، آفتاب آدم

می کشتیم. (به تلخی) یکیشون رو دیدم... کشیش بود که

سوگند وفاداری نخورده بودم. تبرم رو کشیدم و یه ضربه

حسابی زدم تو صورتش. برگشت گلوم رو گرفت،

حرومزاده با سر دو قاب شده داشت خفم می کرد! (با

عصبانیت) اون هم یه کشیش، مرد! همه جا پخش و پلا

شده بود. تمام بدنم پر بود.

چارلز: حتماً وقتی رفتی خونه، زنت دو تا کلوم بارت کرد!

جوزف: نه بابا، می دونست وقتی تموم روز آدم می کشی نمی شه

تمیز بمونی. لباسم رو عوض کرد. اما لوسون<sup>۱</sup>، دختر

کوچیکه م، همون وقت از ده اوامده بود، از مزرعه برادرم.

وقتی دید من با اون سر و وضع دارم می آم، فکر می کنی

چی گفت؟ حرفش حرف نداشت. گفت «بابا، خوک

کشتی! شام کباب داریم؟» (هر دو می خندند. او اشکش را پاک

می کند.) کباب کشیش! این بچه های طفل معصوم! (بعد

بی مقدمه) حرف گوشت شد، باید بگم سال ۹۲ از این نظر

بدترین سال بود.

چارلز: یعنی فکر می کنی حالا وضع بهتره؟

جوزف: نه. سخته. و فکرش رو بکن ما به همین خاطر به باستیل



حمله کردیم.

چارلز: تو اون جا بودی؟ اون جا بودی؟ تو باستیل؟

جوزف: (پس از مکث کوتاه) نه. تو بودی؟

چارلز: (همچنان محتاط) نه. می دونی، هر کسی نمی تونست اون

جا باشه. وقتی منتقلت کردن کمیته بعد از اون که

زندون بون بودی، پیشرفت کردی، مگه نه؟

جوزف: از یه نظر آره. بهتر بود. اما تو «نیرو»، اگه خواست جمع

بود، مثلاً شب قبل از اعدام‌ها، با اون آدمایی که

می خواستن با دوستاشون خداحافظی کنن، می تونستی

انعام خوبی دربیاری. و اگه اون طور که می گن راست باشه

که با مُردن روبیسپیر دیگه اعدامی در کار نیس، من

می دونم که خیلی از بچه‌های زندون وضعشون خراب

می شه.

چارلز: برام مهم نیس اونا چی می گن، اینا دیگه خیلی عادت به

انعام کردن، ولی اون روزگار خوش دیگه گذشته. بعدش

هم می دونی که زندونا رو خالی می کنن.

جوزف: (با نگرانی) راست می گی...

چارلز: اول این که مردم دیگه از گیوتین خسته شدن. (نگاه نگرانی

به روبیسپیر که روی میز افتاده می اندازد و به طور مبهمی ادامه

می دهد.) تظاهراتی شده. از خیابون سن انوره<sup>۱</sup> شروع شد.

و گاری‌ها هی بار می کردن و می بردن... خب، می فهمی که

منظورم چیه! کار گندی بود! حالا دیگه مردم نواحی

دوروبر گورستانا تحمل نمی کنن. از مرضای واگیردار

می ترسن. خب، حق هم دارن. گودالا لب به لب پره.

جوزف: شنیدم آهک می ریزن روشن.

چارلز: آهک هیچ کاری نمی کنه، بازم بوگند می دن. می خوام بگم

اعدام‌ها یه چیزه، اما آدم نمی تونه وقتی همه پشت سرش

چشمک پوزک می زنین بره تو خیابون.

جوزف: (که دارد به روبیسپیر نگاه می کند.) هی، طرفت تکون خورد.

چارلز: جا شکرش باقیه، زنده می کشنش. تو هم می ری تماشا؟

جوزف: (شانه بالا می اندازد.) پووه، اعدام‌ا... دیگه اون شور و

شوقی که اول داشتن ندارن.

(رویسپیر ناگهان برخاسته و می خواهد خودش را روی صندلی

دسته داری که همان نزدیک است بیندازد. آن دو از جا می پرند.)

- چارلز: هی، همشهری! می‌خوای چی کار کنی؟  
 روبسپیر: دیگه نمی‌خوام بخوابم.
- چارلز: (به جوزف) بذاریم بشینه؟  
 جوزف: برای ما فرقی نمی‌کنه. اما تو می‌خوای درری و ما باهاش طبق دستور عمل کنیم.
- روبسپیر: (به آرامی یا لبخندی کم‌رنگ) فکر می‌کنی می‌تونم کجا دررم؟  
 جوزف: درسته. این جا پر از محافظه. مٹ تالار شهر نیس که دیشب گند زدن بهش.
- روبسپیر: (اطرافش را نگاه می‌کند.) چطوری من رو آوردن این جا؟  
 جوزف: رو تخته آوردنت.
- روبسپیر: (به نحوی غیرمنتظره) من به شماها چکار کرده‌م.  
 چارلز: به ما؟ هیچ کار.
- روبسپیر: (با حالتی دوپهلوی) به اونا چی؟  
 چارلز: (با همان حالت) سیاسته دیگه. دانتون هم هیچ کاری به ما نکرده بود. ما همون کاری رو می‌کنیم که بهمون می‌گن. حالا ظاهراً همشهری تالینه که دستور می‌ده. انتظار داری ما چکار کنیم؟
- روبسپیر: یه خرده آب می‌خواستم جلو این خونریزی رو بگیرم.  
 (آن دو به هم نگاه می‌کنند.)
- چارلز: ببینم می‌تونم یه قدح پیدا کنم. چشم‌آزش ورن دار.  
 (روبسپیر با جوزف تنها می‌ماند، که کمی دور او قدم می‌زند، بعد روی یک صندلی می‌نشیند، پاهایش را دراز می‌کند و به چرت می‌افتد.)
- روبسپیر: (به آرامی) من دیگه حرف نمی‌زنم. اونا دیگه هیچ وقت صدام رو نمی‌شنون. دانتون درست تا آخرین لحظه داد می‌کشید. اون بازیگر بود! من نیستم. اونا هرگز نمی‌فهمن که من به چی داشتم فکر می‌کردم، از همون لحظه‌ای که اون جوون شرور طپانچه‌اش رو تو صورتم خالی کرد. وقتی داشت ماشه رو می‌چکوند، تو صورتش نگاه کردم. عجیبه، خیلی وقت داشتم بهش نگاه کنم. هنوز بیست سال هم نداشت. مٹ یه الهه خوشگل بود. تقریباً فکر کردم سن‌ژوسه. تکون نخوردم. گذاشتم درد تو تنم دهن باز کنه، یه دفعه، مٹ یه گل سرخ بزرگ.
- (مکث. جوزف حالا خروپف می‌کند. روبسپیر همچنان به آرامی حرف می‌زند.)

همه سروصداها، همه عصبانیت‌ها و سرآسیمگی‌ها، همه نفرت‌ها و ناراحتی‌ها با یه گلوله تموم می‌شه. همین‌طور که خون از زخم آرواره‌م نشست می‌کرد، حس کردم تمام زخمای درونم یکی‌یکی بسته می‌شن. فقط یه کمی خون، یه کمی زندگی مونده و بعدش بالاخره خوب می‌شم. (مکث. به نحو اسرارآمیزی اضافه می‌کند.) همه چی درست می‌شه. اما خیلی می‌گذره تا آدم بفهمه.

(یک معلم کلاس مدرسه، که کشیش یسوعی است و شکل و شمایل شاه را دارد و روبسپیر کودک از بالای صحنه وارد می‌شوند. حرف‌های پسرک را روبسپیر بزرگ می‌زند، بدون این که توجهی به کشیش داشته باشد.)

معلم: (که ترکه‌هایی را به دست دارد.) روبسپیر، تو شاگرد خیلی

خوبی هستی، اما خیلی مؤدب نیستی.

روبسپیر: من که همه‌ش گوش به حرف می‌کنم، پدر.

معلم: ذهنت به اندازه کافی مؤدب نیست. یه چیز سختی تو

ذهنت هست که مشوشت می‌کنه. بهت یاد می‌دیم که سر به راه باشی.

روبسپیر: بله، پدر.

معلم: می‌گی «بله پدر»، اما یه چیزی تو ذهنته که می‌گه نه. ما از

نحوه اطاعت تو راضی نیستیم، روبسپیر. تنبیهت می‌کنیم تا ذهنت بگه «بله».

(مکث)

روبسپیر: شما از کجا می‌دونین، پدر؟

معلم: برای این سؤال، روبسپیر، ده ترکه دیگه هم می‌خوری.

حالا بهت جواب می‌دم. ما می‌فهمیم که کی دیگه از دستت ناراحت نیستیم. تو خطت یه کمی بده، روبسپیر.

این جا کسی گذشت نمی‌کنه. تو تا حدی بهترین شاگرد ما هستی و با این حال مجبوریم تنبیهت کنیم. می‌دونی چرا

پدر «رو» دستور داد ده تا ترکه بخوری، همین‌طور اون ده تا ضربه اضافی که من همین الان به خاطر اون سؤال

بی‌شرمانه‌ت گفتم؟ لباست رو دربیار، لطفاً.

روبسپیر: (شروع به کندن لباس می‌کند.) بله پدر، می‌دونم چرا.

معلم: لحن جوابت نشون می‌ده که نمی‌دونی. یا حتی

نمی‌خواهی بدونی. کتک می‌خوری چون فقیری و همین

فقرت باعث غرورته.

روبسیپر: بله، پدر.

معلم: برگرد. خودت رو زیر دست من شل کن. شلاق می خوری به خاطر اصرار لجوجانه ت برای این که همیشه اول باشی. چون ما خیلی خوب می دونیم که هر جایزه اولی که تو به زور از ما درمی آری از حیث غرورت به عمل انتقام آمیزه، که ما رو وادار کنی پول احسانمون رو بدیم.

روبسیپر: بله، پدر.

معلم: برگرد. خودت رو زیر دست من شل کن. ما یا

ترکه هامون رو می شکنیم، روبسیپر، یا روح تو رو. (به شدت او را می زند. چهره پسر بی حالت می ماند. خود روبسیپر آرام آرام از صندلیش برخاسته و صورتش مثل گچ سفید شده است.)

بچه های دیگه التماس می کنن که ببخششون، مغرورترینشون جیغ می کشن. تو هم این سکوتت رو می شکنی.

(روبسیپر جوان در سکوت لباسش را می پوشد. معلم چند لحظه

او را ورنانداز می کند. صدای زنگی از دور شنیده می شود.)

تقریباً وقتشه که پریم به خدمت جناب اسقف اعظم مون، ایشون حتماً به تو به خاطر مقاله لاتین خوبت تبریک می گن. بعد از موفقیت کوچکت به اتاق مطالعه من می آی، اون قسمت بدنت رو که بهش شرمگاه می گیم، لخت می کنی و اون ده تا ضربه ای که من هنوز بهت بدهکارم، تحویل می گیری.

روبسیپر: بله، پدر. حالا می تونم برم؟

معلم: (خیره به او) دوست دارم ازت آدم بسازم، روبسیپر. دوست

دارم نقایص کوچکت رو ازت دور کنم. بهت اجازه می دم که برای تنبیهت استدعای عفو و بخشش کنی. من کاملاً آماده ام که به خاطر اون مقاله لاتین که باعث افتخار مدرسه ما شده، تقاضات رو بررسی کنم. (مکث کوتاه) نمی خوام اظهارات دردناکی بکنی. فقط یک کلمه بگو. (مکث دیگر) بالاخره، خیلی جوونی... شاید هنوز درست درک نمی کنی که چرا من این تنبیه اضافی رو برات مقرر می کنم؟

روبسیپر: (به آرامی) چرا پدر، درک می کنم.

معلم: خیره خب. برگرد کلاست. بعد از دیدار جناب اسقف

منتظرتم. (ترکه‌ها را با دلخوری پرت می‌کند.) این ترکه خراب شده. باید یکی دیگه بگیرم.

(روبسیپیر جوان به سمت کلاسش به طرف بیرون می‌رود. معلم رفتن او را تماشا می‌کند و بعد آرام او را صدا می‌زند.)

روبسیپیر! اگه فراموش کردی بیایی، من هم این آخر ترمی خیلی کار دارم، شاید من هم فراموش کنم...

(روبسیپیر جوان به طرف در برمی‌گردد.)

روبسیپیر: (به سادگی) می‌آم، پدر.

(او بیرون می‌رود. معلم ناگهان دست‌هایش را به هم می‌زند و می‌گرید.)

معلم: اوه پروردگار متعال، بار غرور این بچه رو سبک کن.

(برمی‌گردد و از طرف دیگه بیرون می‌رود. روبسیپیر که تنها مانده به طرف ترکه می‌رود، به آن نگاه می‌کند، با پالاهش می‌کند. بعد آن را با احتیاط و همراه با نوعی کنجکاوای و ترس برمی‌دارد و دوباره به زمین می‌اندازد. بعد می‌رود تا کلاه لگنی و بارانی تیره

بیتوس را که در گوشه‌ای قرار دارند، بردارد. آن‌ها را می‌پوشد و می‌رود تا با کم‌رویی بر لبه صندلی بنشیند. ظاهراً با نگرانی منتظر کسی است. بعد برمی‌خیزد و مثل کسی که سخنی را از بر می‌کند،

با صدایی آهسته می‌گوید:)

روبسیپیر: من نماینده جوانی از...

(صدایش از خجالت در نمی‌آید. دوباره لب صندلی می‌نشیند و به آرامی منتظر می‌شود. ناگهان میرابو به سرعت وارد می‌شود، او ریدوشامبر پوشیده، موقر و چالاک است. کاملاً راحت است و همین او را در تضاد بیشتری با روبسیپیر قرار می‌دهد.)

میرابو: (دستش را دراز می‌کند.) منتظر تون گذاشتم، جوون؟ داشتم با هیأتی جذاب و تا حدی کسل‌کننده دیدار می‌کردم. زن‌هایی از بازار پاریس برام میوه و ماهی آورده بودن تا سخنرانیم رو بهم تبریک بگن. (لبخند می‌زند.) همون طور که می‌بینید شغل آدمی که با مردم عادی سروکار داره، امتیازای کوچکی هم داره: بهش غذا می‌دن. (با مهربانی به او اشاره می‌کند که بنشیند. روبسیپیر به سرعت می‌نشیند.)

می‌خواستین من رو ببینین؟

روبسیپیر: (سخنانی را که آماده کرده شروع می‌کند.) آقا، من نماینده جوانی از مجلس مؤسسان هستم، نماینده مردم آراس...

**میرابو:** اوه آره! به من نامه نوشتین. ماکسیمیلیان درویتیتر<sup>۱</sup>.

**رویسپیر:** (اصلاح می‌کند.) روبسپیر.

**میرابو:** (با لبخند و علامت محبت‌آمیز دست) بله، البته، روبسپیر.

من رو ببخشین. در مورد اسامی حافظه ضعیفی دارم، اما

هیچ وقت قیافه‌ها یادم نمی‌ره. تا حالا سخترانی کردین؟

**رویسپیر:** افتخار پا در میانی در مجادله سی‌مه را داشته‌م.

**میرابو:** (با مهربانی) منم همین‌طور. خیلی نسبت به شما مهربان

نیودن. صداتون کمی ضعیفه، و کلام هنوز تا حدی

سسته... باید چند تا راهنمایی بهتون بکنم. ما باید به

خودمون بقبولونیم که مثل خواننده‌های اپرا

صداهامون رو پپرورونیم. بذارین ببینم، دقیقاً درباره چی

صحبت می‌کردین؟

**رویسپیر:** (با لبخندی کم‌رنگ) ازدواج کشیش‌ها. از مجلس مصرانه

خواستم که بهشون اجازه ازدواج بده.

**میرابو:** (با تمسخر به او نگاه می‌کند.) خیلی خیلی جالبه. البته هیچ

ضرورت خاصی نداشت...

**رویسپیر:** (به آرامی) عذر می‌خوام. ضرورت داشت.

**میرابو:** (می‌زند زیر خنده) فکر می‌کنی اونا ازاین نظر مستأصلن؟

می‌تونن بازم با زنای خدمتکارشون موقتاً سرکنن. (با

مهربانی به شانه او می‌زند و انقیه دانش را درمی‌آورد.) باورکن

جوون. برای اولین سخترانی‌ت موضوع خوبی انتخاب

نکردی.

**رویسپیر:** (همچنان اصرار می‌کند.) ولی موضوع خوبی انتخاب کردم،

آقا.

**میرابو:** (انقیه تعارف او می‌کند.) انقیه می‌کشی؟

**رویسپیر:** نه.

**میرابو:** باید بکشی، ذهن رو صاف می‌کنه. بله، حالا می‌تونم تو

رو کاملاً به جا بیارم، ماکسیمیلیان درویتیتر<sup>۲</sup>.

**رویسپیر:** (اصلاح می‌کند.) روبسپیر.

**میرابو:** (به روی خودش نمی‌آورد.) روبسپیر. من تو رو خیلی

دوست دارم. می‌دونم که تو مجلس بهت خندیدن.

مجلسی‌ها همیشه تو خودشون یه کسی رو پیدا می‌کنن که

بهش بخندن؛ این کار تنش رو کم می‌کنه. سعی کن طوری

ترتیبش رو بدی که این نقش بی‌اجر و مزد به کس دیگه‌ای

محول بشه. برای شروع کلمات بهتری انتخاب کن. چیزی تو وجودت هست که کمی جزمیه، کمی خشکه، کمی نجوشه، چیزیه که... همچین بی رودروایسی کمی کسل کننده‌س، همچین می‌خواد آدم رو رم بده. (برمی‌خیزد.) دونستن اصول کافی نیست، پسر عزیزم. هرچی نباشه ما تو تیاتریم. باید هنر بازیگر تراژدی رو یاد بگیری. (آرام آرام خودش را به اطراف در می‌کشاند.) باز هم بیا این‌جا، همیشه از دیدنت خوشحال می‌شم. برای سخنرانی هم موضوع‌های بهتری پیدا کن.

رویسپیر: (پافشارانه) من رو به خاطر پافشاریم ببخشین آقا. اما می‌خواستم بگم این پیشنهاد ازدواج کشیش‌ها می‌تونست بخش وسیعی از روحانیت خرده پارو راضی کنه.

میرابو: (کمی حوصله‌اش سر رفته) بله، بله، شکمی درش نیست. خیلی علاقه دارم بعداً در این مورد با هم بحث کنیم، اما امروز خیلی کار دارم. (لبخند می‌زند و با تفرعنی دوست داشتی) راستش رو بهت بگم، هنوز صبحانه نخورده‌م.

رویسپیر: (با پوزخندی فروتنانه) می‌دونم که از بی ادبی منه که به چنین چیزی بچسبم. من بی ادبم. این هم دلیل دیگه‌ای بود که اونا تو مجلس به من خندیدن. من فقط می‌خواستم بگم قدرت، اون قدرتی که ما احتیاج داریم، نمی‌تونه به وسیلهٔ یه نفر، حتی نابغه‌ای مث شما به دست بیاد. تعداد روحانیون دون پایه در فرانسه بالغ بر هشت هزار نفره که رأی قابل توجهیه. آدم ممکنه فکر کنه که چرا یکی علاقمنده که حق ازدواج اونا فوراً به رسمیت شناخته بشه، اما ازدواج اونا تنها راه وابسته کردنشون به انقلابه.

میرابو: (که در را باز کرده، برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند.) آدم عجیبی هستی. این چیزیه که می‌خواستی بگی، حُب پس چرا نگفتی؟

رویسپیر: (فروتنانه) گفتم. اما نتونستم کاری کنم که بشنون. می‌بینید که نوعی ندارم.

میرابو: (در او دقیق می‌شود.) پس به عقیدهٔ تو اون قدرتی که گفتی کجاست؟

رویسپیر: (با برق ملایمی در چشم) در دست ضعفا، چون اکثریت دارن.

میرابو: (به سنگینی، پس از مکث) من ضعفا رو دوست ندارم. رویسپیر: (همچنان به آرامی) ما بهشون احتیاج داریم. کاری که ما باید

بکنیم، فقط از دست اونا برمی آد.

میرابو: (لندلندکنان، با خود) برای اونا شاید، اما نه از دست اونا.

رویسپیر: (همچنان با آرامش بیشتر) چرا نه؟

میرابو: چون با مسایل خیلی پیش پا افتاده ای سروکار دارن.

رویسپیر: تقصیر اوناست؟

میرابو: نه، ولی واقعیه. به قدرت رسوندن اونا خطرش اینه که

وادارشون کنی راهشون رو گم کنن. آدمایی که حکومت

می کنن باید کمی، سطح بالاتری داشته باشن، در ضمن

زندگی به بلندی عادتشون نداده باشه.

رویسپیر: (با خشونت ناگهانی) با این حال، همین ضعفا هستن که

انقلاب رو می سازن، چه شما و امثال شما بخواهید یا

نخواهید.

(میرابو سراپای او را ورنانداز می کند و از این تغییر لحن او به

شگفت آمده است.)

میرابو: کی بهت اجازه داد با این لحن با من حرف بزنی، مردک

عزیز!

رویسپیر: (با غرشی کینه توزانه که ناگهان او را تغییر می دهد.) من یکی از

اونا هستم.

میرابو: (در حالی که به کندی به سوی او می رود، با خوش خلقی دست

او را می گیرد.) بسیار خُب، پس گوش کن، چی می گم. من

ترجیح می دم برم قسطنطنیه با خلیفه عثمانی زندگی کنم

تا این جا باشم و بینم ششصد نفر آدم بی کفایت بخوان

فرانسه رو بسازن یا خرابش کنن؛ بخوان برای قدرت

خودنمایی کنن، اونم شاید به اسم چند ملیون بی کفایتی

که انتخابشون کردهن.

رویسپیر: (فرش کنان) حتی اگه اون چند ملیون بی کفایت ملت

فرانسه باشن؟

میرابو: (رعدآسا) اونا تو فرانسه زندگی می کنن. اما اونا نیستن که

فرانسه رو می سازن! فکر می کنی اداره کردن فرانسه هم

مثل اداره کردن یه بقالیه؟ مردانی که فرانسه رو ساختن،

هیچ وجه مشترکی با بقالا ندارن، درسته که اونا هم دوتا

دست دارن و دوتا پا، اما متأسفانه باید بهت بگم که بالاتر

از دست ها و پاها سرهاشونه که برافراشته س!

رویسپیر: (نقاب از چهره برمی دارد.) در سال های آینده ما باید خیلی

گرفتار بردن این سرها باشیم. یعنی شما نمی دونین، کنت

میرابو؟



میرابو: (با خشمی ناگهانی) کنت میرابو تو رو می فرسته جهنم، جوانک چلغوز، یعنی همون جایی که از وقتی خودش رو شناخته، همه کنت میرابوهای خونوادهش رو فرستاده. اون اجازه نمی ده به ریغوی مردنی در موردش نظر بده! (بازوی او را می گیرد و به آرامی به طرف در می برد. روبسپیر با مقاومتی مختصر دنبال او می رود.) می خواستی من رو ببینی تا وادارم کنی این مزخرفات رو بگم؟

روبسپیر: (چهره از نفرت درهم کشیده) او مدم ببینمت، چون تحسینت می کردم!

میرابو: (با سرخوشی) خب، پس این هم یاریه که از دوشت برداشته شد! تحسین همیشه بار سنگینه!

روبسپیر: حالا ازت بدم می آد.

میرابو: (لبخندزنان) خوبه. ممکنه لحن بهتری به سخنرانی بعدیت بدی. همراه با نفرتات، بیانت رو هم پیرورون. سعی کن دوست داشتنی باشی. تو فرانسه هیشکی هیچ کار نمی تونه بکنه، مگه این که جذاب باشه. لویی شونزده بدبخت رو بین که هیچ جذابیتی نداشت؛ بین تو چه ورطه ای افتاد.

روبسپیر: (فریاد می کشد.) من نمی خوام دوست داشتنی باشم! هیچ وقت هیشکی رو دوست نخواهم داشت!

میرابو: نه، نگرانی من هم همینه. زنگ می زنم یکی بیاد مشایعتت کنه. (زنگ می زند.)

روبسپیر: (با فریادی که از نفرت مهار شده) من احتیاجی ندارم نوکرات همراهم تا دم در بیان! (به زمین تف می اندازد.)

میرابو: (ناراحت) پسر عزیزم. آدم هم می تونه به انقلاب خدمت کنه و هم مؤدب باشه.

روبسپیر: (فریادکشان) نه!

میرابو: (شانه بالا می اندازد.) برای این که بهت ثابت کنم، خودم تا کالسکه مشایعتت می کنم.

روبسپیر: من کالسکه ای ندارم!

میرابو: (با ملایمت، در حالی که او را به نرمی بیرون می کند.) پز نداشتنش رو نده! گرفتاریش بیشتره.

روبسپیر: (معلوم نیست چرا به در چبیده.) پزش رو می دم!

میرابو: (کوتاه می آید.) خپله خب. (قبل از رفتن به او نگاه می کند.) چیزی یادم دادی که خیلی غم انگیزه. و اون اینه که انقلاب می تونه کسل کننده باشه. قبلاً فکر می کردم جوون و

سرزنده‌س.

روبیسپیر: (پشت سرش فریاد می‌کشد.) سبکسرا! همه‌تون سبکسیرین! همه چی رو به شوخی برگزار می‌کنین. فرانسه یه روز حساب سبکسیری رو می‌رسه. اون هم قبل از این که بالاخره پاک بشه، مٹ من کسل‌کننده می‌شه!  
(سریع و با حالتی عصبی لباس‌هایش را می‌تکاند. سن ژوس سرحال و سرزنده و کاملاً راحت وارد می‌شود. روبیسپیر را می‌بیند.)

سن ژوس: دوباره داری خودت رو می‌تکونی؟

(روبیسپیر گناهکارانه دست می‌کشد. سن ژوس ترکه را جلوی پای او می‌بیند و آن را برمی‌دارد.)

راجع به اون چه که دیروز درباره‌ش حرف زدیم فکر کردی؟

روبیسپیر: بله.

سن ژوس: دانتون دیشب تو «ویفورز»<sup>۱</sup> گفت. آره با زن‌ها بود، ولی خب دانتون همیشه با زن‌هاست. گفت که جمهوری یه روزی، همون وقتی که دیگه خطر رفع شده بود، می‌تونست دشمنانش رو ببخشه و عفو کنه. البته این فقط حرفه. اما این حرف، بعد از سخنرانی هفته گذشته تو که اصرار داشتی مجلس بیشتر سخت‌گیری کنه، تحریک تمام عیاره. می‌خوای نادیده بگیری؟

روبیسپیر: (نگاهش را برمی‌گرداند.) دانتون مدت زیادی تو ارتش رفیق من بود... کامی هنوز هم دوستمه.

سن ژوس: (لبخندزنان) دوستت؟ آخرین شماره «کوردلیه گازت»<sup>۲</sup> رو دیدی؟ حسابی دستت انداخته! بیا.

(روبیسپیر روزنامه را می‌قاپد و می‌خواند. بعد ناگهان فریاد می‌زند.)

روبیسپیر: چطور جرأت کرده؟

سن ژوس: (به آرامی) آه. آتیشت کرد. من فهمیدم که می‌خوان به غرور ادبیت لطمه بزنن و دست آخر ضایع‌ت کنن.

روبیسپیر: (به سمت او می‌رود، فریادزنان) سن ژوس، من تحمل نمی‌کنم!

سن ژوس: (هنوز آرام است و لبخند می‌زند.) خدا رو شکر! این دفعه محکومن. (مکث)

روبسپیر: (بی حالت) تصمیم سختیه. درسته، من هیچ وقت دانتون رو دوست نداشتم. (فریاد می‌کشد.) دانتون یه خوک شکمباره‌س، یه شومن بوگندوی لجن اطواریه.

سن ژوس: وقت سخنرانی بگیر.

روبسپیر: اما کامی یه بیچه‌س. آره، بی فکره، سبکسره، منحرفه، ولی...

سن ژوس: این روزا آدم به خاطر کم‌تر از این هم تو فرانسه می‌میره. این توله سگ بدجوری گاز می‌گیره. مقاله رو بسخون. در واقع جالبه و خیلی خوب نوشته شده. استعدادش بد نیست.

روبسپیر: نه! هنوز خیلی زوده. حالا باید فقط «هربرت» رو بزیم. سن ژوس: یه ضربه به چپ، یه ضربه به راست، فقط این جور مستقیم برو جلو. هیچ وقت رو «مارن»<sup>۱</sup> نرفتی قایق سواری؟ اکراهت از این کار باعث می‌شه بگن آدم خوش قلبی هستی، روبسپیر. اما با این کار به احساسات میدون می‌دیم و دنیا رو به فساد می‌کشیم. امروز ما وظایف دیگه‌ای داریم. دانتون و کامی سد راهن. تو هم خودت خیلی خوب می‌دونی. (مکث)

روبسپیر: (بی حالت) تو باید علیه‌شون حرف بزنی، من نمی‌تونم. دوستی حسیه که نمی‌شه راحت زیر پا گذاشت. (خودش را به نحوی عصبی می‌تکاند، انگار لقوه گرفته باشد.)

سن ژوس: (آرام) بسه دیگه این جور خودت رو نکتون. کاملاً تمیزی. (دفتر یادداشتش را درمی‌آورد.) خب، حالا نکات اصلی کیفرخواست؟

(روبسپیر از نگاه کردن به چشم‌های او می‌پرهیزد. بعد به سرعت کاغذی از جیبش درمی‌آورد و به او می‌دهد.)

روبسپیر: بیا، یه هفته پیش نوشتمشون.

سن ژوس: (لبخندزنان) فقط می‌خواستی زحمت متقاعد کردن تو به من بدی. (دفترش را می‌بندد.) قراره با دانتون و کامی تو خونه تالین شام بخوریم. به همش بزیم؟

(در فضای نیمه تاریک صحنه مهمانان سر میز می‌نشینند و شمع‌ها را روشن می‌کنند.)

روبسپیر: (پس از مکث) نه. این عذاب دردناک رو به عنوان قربانی نثار ملت می‌کنیم.

سن ژوس: (خنده‌ای سر می‌دهد و همچنان که با خونسردی به طرف در می‌رود.) شخصیت فوق‌العاده‌ای هستی، روبسپیرا! هیچ وقت از نگاه کردنت در حال کار سیر نمی‌شم، شاید سِرّ وفادار موندنم بهت تا دم مرگ همینه... ازت خوشم می‌آد.  
 روبسپیر: (از لای دندان‌ها) مواظب باش، سن ژوس!  
 سن ژوس: مواظب چی؟ آدم فقط یه سر داره. سال‌هاست با رفاقت با تو گذاشتمش وسط.

(صحنه در صحنه مهمانی شام ادغام می‌شود. روبسپیر بارانی و کلاه بیتوس را درآورده. شق و رق به طرف میز شام می‌رود و در آن جا همه با تمسخر به آهنگ «لاکارمانیول»<sup>۱</sup> به او خوشامد می‌گویند.)

شانه به شانه

می‌ایستیم و هرگز

نمی‌ترسیم از دشمن.

می‌ایستیم و هرگز نمی‌ترسیم از دشمن.

برادران نهضت!

بجنگید بهر میهن!

مسلل‌ها بغرید! بغرید!

مرگ بر دشمن!

مرگ بر دشمن!

مسلل‌ها بغرید! بغرید!

مرگ بر دشمن!

(دانتون ناگهان دست از خندیدن و خواندن با دیگران برمی‌دارد و به روبسپیر نگاه می‌کند.)

دانتون: (فریادکشان) دوستان عزیز! یه خائن وسط ماست!

روبسپیر نمی‌خوره! روبسپیر باید بنوشه!

روبسپیر: تشنه‌م نیست.

دانتون: تشنه‌ت نیست؟ به سلامتی جمهوری، متحد و

تجزیه‌ناپذیر!

همه: به سلامتی جمهوری!

دانتون: افتادی تو تله! فردا تو همه روزنامه‌ها می‌نویسن. با خط

درشت. بذارش به عهده هربرت. «ضیافت شام میهن

دوستانه. روبسپیر از نوشیدن به سلامتی جمهوری سر

باززدا!»

روبسپیر: دلم درد می‌کنه. تا حالاش هم خیلی خورده‌م.  
دانتون: با وجود این بخور، بچه کشیش. این روزا دل درد بهتر از سردرده. اگه نخوری به هربرت می‌گم تو روزنامه‌ش چاپ کنه.

روبسپیر: هربرت امشب دستگیر شد.  
(مکث. همه دست از خواندن می‌کشند. ناگهان مستی تقریباً از سر همه می‌پرد.)

دانتون: راست می‌گی؟  
سن ژوس:(در حالی که روی صندلیش می‌جنبد.) چیزی که روبسپیر می‌گه، همیشه راسته.

دانتون: این تصمیم کی گرفته شده؟ (در حالی که با مشت روی میز می‌کوبد، می‌غرد.) چرا کسی به من نگفته؟

روبسپیر: (به سردی) دیشب کجا بودی؟ دنبالت می‌گشتم.  
دانتون: (لبخندزنان، با حالتی دوستانه) تو فاحشه‌خونه، آره، می‌دونم. باید بهت می‌گفتم، بچه کشیش. تو پاله رویال<sup>۱</sup> یه دختر محشر پیدا کردم، ماه... زشته، عین گناه، اما وقتی...

روبسپیر: (با شدت) کثافتکاریات رو رو نکن.  
دانتون: کالیپیان ونوس<sup>۲</sup>! تو رژیم گذشته آدم مهمی بوده و می‌دونی میرغضب- که آدم بامزه‌ای بوده- نشون زنبق سلطنت رو کجاش داغ زده؟

روبسپیر: (در سر حد جنون) بهت دستور می‌دم، می‌شنوی، بهت دستور می‌دم ساکت باشی!

دانتون: (به شیرینی) چرا؟ به این خاطر می‌خوای متهم کنی که سلطنت طلبم؟ اگه انقلاب واقعاً نگرانه تو هم علامت بزنی، کلاه آزادی رو مهر کن رو اون لمبرش. من هم باهات می‌آم. یه چیزی اون تو هست که سرّیه و تو باید کشفش کنی، روبسپیر. شک من اینه که اشراف می‌رن سر همون مهر زنبق با هم وعده می‌دارن.

روبسپیر: (فریاد می‌زند.) فکر نکن برای همیشه می‌تونم همه چی رو مسخره کنی، دانتون.

دانتون: (به شیرینی، صورتش را در صورت او فرو می‌برد.) چی بیشتر کفریت می‌کنه، بهم بگو، زنبق سلطنتی یا جای مهرش؟  
کامی: (ناگهان می‌پرسد.) کی برای هربرت کیفرخواست خواسته؟

سن ژوس: (به آرامی) من. با رضایت کامل رویسپیر و رأی مخفی کمیته. باید جلوی تحریک‌کننده‌های عوام رو می‌گرفتیم. کمیته لیست من رو تصویب کرده.

دانتون: (توی لیوانش) دیگه کی تو لیستته؟

سن ژوس: هربرت، چابوت<sup>۱</sup>، کلوتز<sup>۲</sup>، شله<sup>۳</sup>، که ثابت شده همه سلطنت‌طلبین.

دانتون: (با غرشی ناگهانی لیوانش را به سمتی پرتاب می‌کند). شا... خرگوش! (با عصبانیت فریاد می‌کشد). من می‌دونم که باید چند نفر دیگه رو هم بکشیم، من هم مثل تو از اون جور آدمای بدم می‌آد. اما این رفقا؟ سلطنت‌طلب؟

سن ژوس: (به آرامی) سلطنت‌طلب، دانتون! کی فکرش رو می‌کرد؟ دانتون: کلوتز پیر عزیز؟ سلطنت‌طلب؟ سن ژوس، افعی موقر، تا آخر کار نمی‌فهمن که تو واقعاً چی بودی... ژینگولو، شیطان گمراه‌کننده یا فرشته خرابکار... اما یه چیز معلومه... خیلی آدم باهوش و...

سن ژوس: (حرف او را قطع می‌کند، به سردی) و چون خیلی باهوشم، کاری کرده‌م که «کلوتز» بره تو لیست سلطنت‌طلبها و همین طور دشمنت «شله». و او، آره، نزدیک بود فراموش کنم، فابر دگلانتن<sup>۴</sup>. در مورد این یکی کار حتی ساده‌تره، اون دزده.

دانتون: «شله» دشمن منه، اما سلطنت‌طلب نیست! من از همه جا، همه پشت بوما، جار می‌زنم!

سن ژوس: تو یه بچه‌ای دانتون.

کامی: «فابر» هم دزد نیست. (به طرف رویسپیر برمی‌گردد). رویسپیر! رویسپیر: بله؟

کامی: تو می‌دونی، می‌دونی که فابر هیچ وقت دزدی نکرده.

رویسپیر: (به نحوی مرموز) من می‌دونم که کمیته حکم کرده که فابر اختلاس کرده.

کامی: (با فریادی خشم‌آلود) ما دیگه حق نداریم انسان باشیم؟

رویسپیر: (به سردی) منظورت چیه؟

کامی: اون عقل، اون خرد ما، همون که می‌رفت تا دنیا رو از نو بسازه... همه‌ش رو باید سرکوب کنیم؟

رویسپیر: (قاطعانه) وقتی کمیته امنیت ملی چنین تصمیمی گرفته،

1. Chabot

2. Cloutz

3. Schelles

4. Fabre d'Eglantine

بله.

کامی: بار اولی که ما تو «پاله رویال» رو صندلیامون وایستادیم. با مردم حرف زدیم، خواسته‌مون این بود که اون عقل، اون خرد، باید همیشه در برابر استبداد پیروز باشه. مردم به این دلیل دنبالمون راه افتادن.

روبسیپر: (به آرامی) ما استبداد رو کشتیم، فراموش نکن.

کامی: نکشتیمش! چه فرقیه بین قانون خودسرانه و وزرای سلطنتی و قانون گروهی از مردمی که ما بیشتر از همیشه بهشون قدرت دادیم؟

روبسیپر: (به آرامی) تعجب می‌کنم که چطور نمی‌تونن فرقش رو بینی، کامی.

کامی: (نریادزان) نه! نمی‌تونم بینم! دیگه نمی‌تونم فرقی بینم.

روبسیپر: (به خشکی) اگه در حلقه دوستان نباشی، این نقیص درک ضایعت می‌کنه. وقتی وزرای شاه تصمیمات خودسرانه می‌گرفتن، این کار رو به خاطر چیزی می‌کردن که به اون دلایل حکومتی می‌گفتن. وقتی کمیته امنیت ملی تصمیماتی می‌گیره که به نظر تو خودسرانه می‌آد، برای خیر مردم این کار رو می‌کنه. فرقش اینه.

کامی: همه‌ش حرفه.

روبسیپر: (رسمی) حرف‌ها کار من رو پیش می‌برن.

کامی: استبداد، استبداده!

روبسیپر: باید اصول رو بهت یاد بدم؟ هر محصل کودن ده‌ساله‌ای هم بهتر از تو از بر نداره؟ استبداد شاهان جنایت‌ها! استبداد مردم مقدسه. (آرام می‌گیرد و لبخند می‌زند.) ناراحتم می‌کنی، کامی.

کامی: (به آرامی) روبسیپر، ما حالا پشت تریبون نیستیم. من هم برای رسیدن به هدف کارایی کرده‌م، همون طور که تو کرده‌ی...

روبسیپر: (به همان آرامی) مواظب حرفات باش، کامی.

کامی: ولی ما کد غریبه نیستیم، دوستانی هستیم که دور هم جمع شده‌یم، شام بخوریم، استراحت کنیم. تو جبهه هم با هم بودیم. (با لحنی سرد) ما، من و تو، حتی نزدیک‌تر هم بودیم. من، تو مدرسه، ما کسیمیلیان کوچک بودم و تو، ما کسیمیلیان بزرگ. من تحسینت می‌کردم، هر جا می‌رفتی دنبالت می‌اومدم، عاشقت بودم.

روبسیپر: (به سردی) من هم عاشق تو بودم.

کامی: روبسپیر، من هنوز هم تحسینت می‌کنم و عاشقت هستم. باید پشت زانو بزنم؟ نمون تو اون زندون منطقیست که دست ما بهت نرسه. این که حالا ازت خواهش می‌کنه همون پسرکیه که اون روزا مات هوش تو و جسارتت بود. روبسپیر: (با خشونت کامی را از زمین بلند می‌کند.) بلند شو. نمایشت مسخره‌س. دیگه دیر وقته، باید بریم خونه. (با لبخند به تالین و ترزا رو می‌کند.) تالین عزیزم، باعث خوشوقتی بود. خانواده همشهری تالین واقعاً در مهمان‌نوازی بی نظیره. (به نحوی مبهم لبخند می‌زند.) باید گفت اشراف سابق خوب از عهده پذیرایی برمی‌آن.

ترزا: (لبخند زنان) تهدید می‌کنین؟ باید بقچه کوچکمون رو امشب بندم، روبسپیر؟

روبسپیر: (بر دست او بوسه می‌زند.) خانم عزیز، فقط داشتم تعریف می‌کردم.

دانتون: (پرشور) خانم عزیز! بهش گفت خانم عزیز! دستش هم بوسید! کاخ ورسای! برگشتیم کاخ ورسای! اوه، حالا من می‌تونم خوشحال بمیرم! فردا با خوشحالی می‌میرم! سن ژوس: (لبخند زنان و همچنان بی‌اعتنا) آدم هیچ وقت نباید همچین چیزی بگه، دانتون.

دانتون: (به طرف روبسپیر می‌رود و به مسخره تعظیم مختصری می‌کند.) بوسیدن دست خانم‌ها! ماکسیمیلیان، حرومزاده کهنه کار! جوراب قرمز پاشن بود و ما نمی‌دونستیم! (محکم به پشت او می‌کوبد. روبسپیر تلوتلو می‌خورد.)

روبسپیر: احمق!

دانتون: (دستش را دوستانه دور گردن او می‌اندازد.) خب... تقصیر شراب نالینه، مرده شورش رو بیره... یه حالی دارم احمقانه... خدایا، ما با این عقلمون از پس کارا براومدیم... این قدر آسون. ماکس، رفیق عزیز، خیلی آسون. همه از قوانینی اطاعت می‌کنن که از اول دنیا بوده، حتی ما، من و تو هم نمی‌تونیم بین خودمون عوضشون کنیم. حالا این قدر قانون درست کنیم تا جونمون در ره! قوی شو، قدرت بدنی. من می‌گیرم بلندت می‌کنم (همین کار را می‌کند.) حالا این جایی، تو هوا! هیچ معنی خاصی هم نداره! کاملاً بی‌دفاعی، دوست داری بیایی پایین. نمی‌تونی. می‌بینی، خیلی ساده‌س. آدما واقعاً با هم برابر نیستن!

روبسپیر: (بیهوده دست و پا می‌زند و جیغ می‌کشد.) تمومش کن!



تمومش کن دیگه، احمق! بذارم زمین!  
 دانتون: (مثل یک فروشنده خیابانی جار می زند.) دارم می دارم  
 زمین! اما حالا این رو نگاه کنین! دست میندازم دور  
 گلوش! به به به! با یه دست، همشهریا، با یه دست!  
 روبسپیر: (دارد خفه می شود.) دانتون، بسه دیگه! داری خفه می کنی!  
 دانتون: (به آرامی) می دونم دارم خفه می کنم. (به صورت روبسپیر  
 که در حال خفه شدن است، نگاه می کند.) وقتی دیگه فکر  
 نکنی، تاریخ چقدر می تونه ساده بشه. اما من نمی خوام  
 همه مون رو از نعمت وجود روبسپیر محروم کنم،  
 دوستان. دلمون براش تنگ می شه. (او را رها می کند.) هنوز  
 هم ساده تر. دست. فقط دست! (دست روبسپیر را می گیرد و  
 می پیچاند.) خلی آروم می پیچد.

روبسپیر: (از این که می کوشد فریاد نزند، عرقش درآمده.) بسه دیگه!  
 دانتون: (به نرمی) شرط می بندم رو سه ثانیه به عذرخواهی  
 می افتی، روبسپیر. عذرخواهی برای همه چیز. برای  
 گذشته، برای آینده، برای هرچی من بگم. هیشکی  
 نمی تونه وقتی این جور دستش رو گرفتن، طاقت بیاره.  
 (روبسپیر با دندان های به هم فشرده چهره درهم می کشد و به  
 زمین می افتد.)

دوستان من، کمیته امنیت ملی افتاد رو زمین. حالا من  
 صاحب فرانسم. بگو عذر می خوام، روبسپیر، بگو  
 متأسفم، بگو متأسفم، روبسپیر، یالا، بگو متأسفم.  
 روبسپیر: (از درد به خود می پیچد.) سن ژوس!  
 (سن ژوس برخاسته. بی اعتنا با عصایش به شانه دانتون اشاره ای  
 می کند.)

سن ژوس: دانتون، می دونم که مستی، اما یا کلکش رو بکن، یا ولش  
 کن. بازی نصفه نیمه خطرناکه.  
 دانتون: (که روبسپیر را رها می کند، لبخند می زند.) نه. فقط یه کمی  
 شوخی بود. شوخی دوستانه. من حالا نمی تونم حتی یه  
 جوجه رو بکشم. از مرگ می ترسم.  
 (همچنان که روبسپیر به نحوی عصبی خودش را می تکاند،  
 سن ژوس لبخندی شیرانه می زند.)  
 سن ژوس: داری پیر می شی، دانتون.

دانتون: (ناگهان حالتش عوض می شود. جدی) آره سن ژوس. دارم پیر  
 می شم. خون دیگه کم کم حال رو به هم می زنه. و چیزای  
 دیگه، چیزای کوچک روزمره که حتی نمی دونستم هستن،

حالا دارن برام مهم می شن.

سن ژوس: چه چیزایی... می شه بگی؟

دانتون: کار، بچه، صفای دوستی و عشق. همه اون چیزایی که همیشه انسان رو ساخته تا رسیده به این جا.

سن ژوس: (به سردی) خلاصه یه برنامه کامل ضد انقلابی. (بالبختد به

روبسپیر رو می کند.) ماکس عزیز، ما نسبت به هر دو تاشون

داریم سخت می گیریم. من حالا کاملاً می فهمم که چرا

همه ش دم از مدارا می زنن. دانتون تازگیا زن

دوست داشتنی جوونی گرفته، کامی هم روز به روز داره

بیشتر عاشق لوسی می شه. چرا باید، چون دیگه با ما

همراه نیستن، سرشون رو بیزیم؟ تنها کاری که باید بکنیم

اینه که یه شب کلاه پنبه ای بکشیم سرشون، چطوره

دانتون؟

(به پشت دانتون می زند. هر دو می خندند.)

دانتون: چطوره حالا یکی دو تا از این عملیات رو معلق کنیم و من

تو رو برگردونم پاریس، ماکس عزیز؟

روبسپیر: (هنوز خودش را می تکاند.) کالسه دیگه ای نیست!

سن ژوس: (به نرمی، از پشت سر روبسپیر) تمیز شدی، دیگه خودت رو

نتکون.

تالین: (انگار هیچ اتفاقی نیفتاده لبخند می زند و شمعی برمی دارد که راه

را روشن کند.) کامی، پسر عزیزم، تو جوون و خوش قلبی.

اما باید وقتی بزرگ شدی یاد بگیری که این چیزا برای

سیاستمدارا حسن نیست... من هم تصمیم کمیته و خبر

بازداشتای امشب رو شنیدم، اما وقتی شماها داشتین

بحث می کردین یک کلمه هم نگفتم. نمی دونم توجه

کردی؟ ما همه می دونیم، و روبسپیر بهتر از همه ما

می دونه که این آدما به اون بدی هم که ما مجبور بودیم

بگیم، نیستن. اما ما باید اون جووری می گفتیم. مردم لازمه

همونی رو بگن که تو دهنش میذارن... خب، این طوریه.

اون آدما سربازاین که تو جبهه قربانی می شن، بچه های از

دست رفته انقلاب... خود روبسپیر وقتی به هدفای تعیین

شده رسید، از این مرحله به عنوان یک نقطه افتخار یاد

می کنه... مگه نه روبسپیر؟... برای این که ازشون اعاده

حیثیت بشه

روبسپیر: مطمئن باش، هر قطره خونی که من اجباراً می ریزم،

خونیه که از رگای خودم می ریزد. اما دوستی نیست که من

- در راه وظیفه قربانیش نکنم. از این هم مطمئن باش.  
تالین: (لبخند می زند و دست بر شانه کامی می گذارد.) می فهمی، کامی؟
- کامی: (سرگشته) نه. نمی فهمم. دیگه هیچی نمی فهمم. بریم خونه، لوسی، من خسته‌م.
- تالین: (به ترزا اشاره می کند.) تا دم در همراهت می آییم...  
ترزا: (در حالی که همراه دانتون بیرون می رود.) از اون شبای قشنگ ماه آوریل، مگه نه؟
- تالین: (به آرامی، در حال رفتن) فلورآل عشق من، فلورآل<sup>۱</sup>، نه آوریل. تو واقعاً باید اسمای جدید رو یاد بگیری، عزیزم، وگرنه دردسر برامون درست می کنی. (آه می کشد.) فابریس بیچاره! تنها چیزی که ازش می مونه یه تقویمه و یه سرود. یادت می آد عشق من، "Il Pleut, Il Pleut, Bergere..."<sup>۲</sup> خیلی قشنگه...  
(در همین حال بیرون می رود. روبسپیر کمی به عقب چرخیده. لوسی ناگهان به درون اتاق برمی گردد و درست بیرون از دایره نور می ایستد. روبسپیر هم ایستاده.)
- لوسی: (به آرامی) تو نمی تونی کامی رو بکشی، روبسپیر.  
روبسپیر: (با لحن خشک و اندکی ریاکارانه) اگه لازم باشه، خودم رو هم قربانی می کنم. بزرگی خیلی خرج برمی داره.
- لوسی: (به او نگاه می کند.) بزرگی چیه؟  
روبسپیر: انجام بی رحمانه وظیفه.
- لوسی: (همچنان آرام) وظیفه تو چیه؟  
روبسپیر: رفتن، به هر قیمتی، از راه راستی که وسط جنگل به محوطه بازی می رسه و در اون جا بالاخره انقلاب به طور کامل تحقق پیدا می کنه.
- لوسی: و اگه این محوطه باز، مثل تو قصه های پریان، دور بشه چی؟  
روبسپیر: در اون صورت باید به مبارزه ادامه بدیم.
- لوسی: تا ابد؟  
روبسپیر: تا ابد.
- لوسی: بدون این که به فکر مردم باشیم؟  
روبسپیر: بدون این که به فکر مردم باشیم.

۱. ماه هشتم نهمین جمهوری فرانسه از ۲۰ آوریل تا ۱۶ مه Floreal

۲. بازاران می آید، درون می آید، برگرد.

- لوسی: (همچنان به آرامی) اما برای مردمی که این انقلاب رو می‌خوای.
- روبسپیر: (اندیشه‌ای را با دست پس می‌زند). برای مردمی دیگه، بدون چهره. (مکت)
- لوسی: (به آرامی) روبسپیر. من یه زنم. زنا چیزایی می‌دونن که شماها نمی‌دونین. زندگی در اعماق وجود اونا شکل می‌گیره. اونا همیشه، در زندگی روزمره، فهمیدن که مردی وجود نداره. شما همه تون پسرای کوچکی موندین، با افکارتون، با اطمینانتون که هیچی نمی‌تونه تکونش بده، با طغیانای خوشونتون...
- روبسپیر: (با حالتی حاکی از بی‌قراری) لوسی، من کارای مهمی دارم... لوسی: (لبخندزنان) البته! درست از سن پونزده سالگی همه‌تون خیلی کارا دارین که بکنین، همیشه! تیمسار می‌شین، قطب شمال رو کشف می‌کنین، حکومت قانون درست می‌کنین، انتقام می‌گیرین... نقشه‌هاتون با تغییر صداتون عوض نشده. هیچ کدوم از شما وظیفهٔ مرد شدن رو برعهده نگرفته.
- روبسپیر: (با حالت دیگری حاکی از بی‌قراری) لوسی...
- لوسی: همهٔ چیزایی رو که تو الان به من گفتی، من تقریباً کلمه به کلمه از کامی شنیده‌م. معمولاً لبخند می‌زدم، دست می‌زدم تو موهاش، بعد می‌رفتم شام درست می‌کردم که بالاخره یه چیزی بخوره. بعد شب می‌شد و اون بالاخره خرد و خمیر می‌گرفت کنار من می‌خوابید و دوباره می‌شد مرد. من تو قیافهٔ مردم که خوابیده بود نگاه می‌کردم و سنگینی سرش و بدنش رو، رو شونه‌هام و تنم حس می‌کردم. بالاخره وزن واقعی اون رو به عنوان یه مرد حس می‌کردم، همون طوری که همهٔ زنا در سکوت و در شب این کار رو می‌کنن. (مکت کوتاه؛ به آرامی می‌پرسد.) هیچ کس تا حالا تو رو در حال خواب دیده؟ دیده روبسپیر؟
- روبسپیر: (به خشکی) نه.
- لوسی: وقتی بخوان ببینن دقیقاً چی بودی، باید این کار رو بکنن.
- روبسپیر: (با فریادی ناگهانی) هیچ کس هرگز نیاز نداره بدونه من چی بودم. من هیچی نبودم.
- (خودش را می‌تکاند. مکت. لوسی خیلی آرام حرف می‌زند.)
- لوسی: سنگینی کامی بر شونه‌م رو به من برگردون، روبسپیر. نه

به خاطر این که تو مدرسه دوست بوده. بهم برش گردون،  
چون یه وقتی عاشقم بودی. (مکت)

روبسپیر: (با لحن خشک) اگه بودم، لوسی، حتماً آدم احمقی بودم.  
لوسی: (با صدایی که به زحمت شنیده می‌شود.) احمق چه جور

آدمیه؟ بعد از پونزده سالگی هیچ کس نمی‌دونه. (مکت  
دیگر: با خستگی زمزمه می‌کند.) خپله‌خب. پس من هم باید  
برم یه تنه به کامی بیوندم، چون تو برش نمی‌گردونی به  
من. (تقریباً مثل یک سایه از او دور می‌شود. به لبه دایره نور که  
می‌رسد برمی‌گردد و می‌گوید.) روبسپیر بیچاره، کسی که  
چون نتونست بزرگ بشه، آدم کشت...

(اکنون او رفته است. روبسپیر گرفته و خشک وسط صحنه  
تنهاست. انقباضی عضلانی چهره‌اش را تغییر شکل می‌دهد و زیر  
لب می‌گوید.)

روبسپیر: نه، من بزرگ نشده‌م. هنوز از مردم بدم می‌آد. میرابوی

چاق و گنده با شکم طببله و لبخندش؛ با انگشتای  
گوشتالوی پر از انگشترش، دستم رو می‌گیره و می‌خواد  
پرتم کنه بیرون. (بازویش را می‌مالد.) و پدر «یسوعیت» با  
ترکه‌اش: «می‌دونی چرا باید شلاق بخوری، روبسپیر؟» و  
دانتون با صدای کلفت و بوی مردونه‌ش: «بگو متأسفم،  
روبسپیر! بگو متأسفم روبسپیر. بگو متأسفم روبسپیر.»

(ناگهان فقهه‌ای دیوانه‌وار سر می‌دهد و فریاد می‌زند.) بگو  
متأسفم، دانتون! (خاک فرضی یقه‌اش را می‌تکاند، لباسش را  
مرتب می‌کند و خود دارانه ادامه می‌دهد.) ترسوندنی یادشون  
بدم! اون سامسون کذایی هم که سر از تنشون می‌زنه، اون  
هم بو می‌ده، هم اون و هم اون دوتا دستیارش که بازوهای  
قوی دارن. از بالای جایگاه به زنا می‌خندن، چون می‌دونن  
که او قحبه‌ها، شب، گرم و پر حرارت منتظرشونن.

(فش‌فش می‌کند.) هرزه‌ها! خیلیاتون رو بیوه می‌کنم! پس  
منتظر باشین خوشگلای من. اون عاشقای قهارتون، اون  
گاو‌میشای گردن کلفت، اون جفتای نرتون... شما  
نمی‌دونین که روبسپیر، روبسپیر کوچک، فقط کافیه  
بهشون نگاه کنه، روبسپیری که این قدر لاغر و زشته... (با

ظنه‌ای شیرانه خیره می‌ماند و بعد، از شادمانی می‌لرزد.) پس  
هنوز هم عشق شبانه‌ت رو می‌خوای، آره؟ پس می‌خوای  
خوشگل به نظر بیایی؟ می‌خوای یه کمی زندگی کنی؟ به  
من نگاه کن... من دارم زندگی می‌کنم؟

(به مردی فرضی خیره می‌شود، خنده کوتاهی می‌کند و بعد تف می‌کند. کت و کلاه بیتوس را بر تن می‌کند. بعد به نحوی عصبی و با پوزخندی تمسخرآمیز خودش را می‌تکاند. سن ژوس وارد می‌شود.)

سن ژوس: بیاید دست از این تکووندن خودت برداری. عادت مسخره‌ایه. این همه مدت تنهایی تو این اتاق خالی چکار می‌کردی؟

(روبسیر نفس نفس زنان به طرف او می‌رود. تمام این صحنه در شتابی دلهره‌آور اجرا می‌شود.)

روبسیر: سن ژوس، این مردم تمایل لاعلاجی به لابی‌گری و زندگی راحت دارن. بیشتر ترجیح می‌دن پولینگ بازی کنن و مرده زنا باشن تا سرنوشتشون رو رقم بزنن. من قبلاً از اشراف بدم می‌اومد، اما کارگر، پایین‌ترین طبقه فرانسسه هم، هنوز پاشنه جوراب اطلس سرخ می‌پوشه. ملت وقیح!

سن ژوس: (لبخند زنان) دوست داری علیه وقاحت قانونی وضع کنی؟  
روبسیر: می‌خوام قانونی وضع کنم که بهشون یاد بده از نو معنی احترام رو یاد بگیرن. (پاورچین پاورچین به طرف او می‌رود.)  
باید خدای تازه‌ای براشون درست کنیم. خدایی که ساخت خودمون باشه. خدایی که مدام تحت اختیار خودمون باشه. فرمان، این چیزیه که احتیاج داریم. ماده یک: مردم فرانسه به ذات باری تعالی اذعان دارند. ماده دو: آن‌ها اعلام می‌کنند که عبادت باری تعالی چراغ راهنمای آن‌ها در انجام وظایف انسانی است.

سن ژوس: (رو در روی او) مطمئنی که کارایی داره؟  
روبسیر: (متوجه طعنه او نیست). آره. ماده سه: مجازات همه کفار مرگه.

سن ژوس: (می‌خندد.) خب، به هر حال این هم یه مزایایی داره! (ادامه می‌دهد.) اینا به اون خدات هم، یا هرچی اسمش رو می‌ذاری، کلک می‌زنن. همه شون متقلبن. تو خونشونه.

روبسیر: (فریاد زنان) کلک بزنن، می‌کشمشون! من که کلک نمی‌زنم، می‌زنم؟ هرکی کلک بزنه می‌کشمش! همشون رو میذارم زیر گیوتین! و ملت رو از نو می‌سازم... بعداً. فردا قانونی وضع می‌کنم که شورای انقلاب رو اصلاح کنه. خیلی کنده! چیزی که نداریم ابزاره. بنویسش. ماده یک: شورای انقلاب مقرر می‌دارد که دشمنان مردم باید مجازات شوند.

ماده دو: دشمنان مردم کسانی هستند که می‌کشند تا آزادی را از بین ببرند...

سن ژوس: (همان طور که در دفتر یادداشتش می‌نویسد.) آزادی. دارم نمی‌خندم! (به روبسپیر نظری می‌اندازد که به او خیره شده.)  
 روبسپیر: (ناشنیده می‌گیرد و ادامه می‌دهد.)...ماده سه: مجازات خلافکاران مرگه.  
 سن ژوس: (می‌نویسد.) مرگ.

روبسپیر: (در خلصه خلافت کامل) ماده چهار: در صورت وجود دلایل اثبات جرم، به حضور شهود نیازی نیست. ماده پنج: این قانون حق داشتن هیأت منصفه را از حقوق میهن پرستان می‌داند. توطئه‌گران ابداً اجازه داشتن هیأت منصفه ندارند! (در حالی که از فریاد زدن خسته شده، خود را به روی یک صندلی می‌اندازد و خودش را می‌تکاند. سن ژوس به آرامی یادداشت‌هایش را مرور می‌کند.)

سن ژوس: با توجه به اون چه که گذشت، برای نتیجه بهتر. هیأت منصفه‌های جانبدار. بدون حق دفاع. این هم به جورشه. دوباره به کار گرفته می‌شه. (می‌پرسد.) کی ترکیب شورا رو مشخص می‌کنه؟

روبسپیر: کمیته نجات ملی.

سن ژوس: کی اسامی رو به کمیته می‌ده؟

روبسپیر: کمیسیون که برای کمیته ناشناسه، اسامی رو درمی‌آره. کمیته فقط امضاء می‌کنه و رد می‌کنه به شورا.

سن ژوس: و شورا؟

روبسپیر: شورا حکم رو تصویب می‌کنه.

سن ژوس: (کمی جا می‌خورد.) ولی اون وقت کسی محاکمه‌شون می‌کنه؟

روبسپیر: (اسرارآمیز، انگار آرام شده) هیچ کس. ماشین قانون. باید آدمای کوچک قابل اعتمادی رو به کار بگماریم، مث دندونه‌های ماشین به هم مربوطشون کنیم، و تا جایی که ممکنه عنصر انسان رو حذف کنیم، طوری که انگار همه چیز خود به خود تصمیم گرفته می‌شه. من هم خودم رو کنار می‌کشم. چرخای قانون به تنهایی آسیا می‌کنند. (خودش را می‌تکاند.)

سن ژوس: (لبخندزنان، در حالی که دفترش را در جیب می‌گذارد.) جای خدا این وسط کجاست؟ ولش کرده‌ی؟

روبسپیر: (دست از تکاندن خود می‌کشد و برمی‌خیزد، آسوده و آرام شده)

است). نه. با خدا شروع می‌کنیم. باید حسی اخلاقی رو به مردم برگردونیم. به علاوه، به یه تعطیلی احتیاج دارن که دانتون رو فراموش کنن. امشب من فرمان مربوط به باری تعالی رو قرائت می‌کنم. یه جشن می‌خوام، یه جشن عالی، یه جشن خیلی شورانگیز. گیوتین رو برمی‌چینیم، فقط برای یه روز. گل می‌خوام، یه عالمه گل، دخترا لباس سفید می‌پوشن، بچه‌ها، اوه، معصومیت بچه‌ها! گروه کر، گروه‌های ژیمناستیک، چیزی که به همه ما روحیه بده! (دست سن ژوس را می‌گیرد و به طرف بیرون می‌برد. اکنون کاملاً راحت شده) من که نمی‌تونم همه کار بکنم!  
(بیرون می‌روند.)

(ناگهان صحنه کاملاً تاریک می‌شود. هنگامی که دوباره نور می‌آید، چارلز در لباس عادی کنار میز ایستاده و کاسه‌ای در دست دارد. همه دور بیتوس، که روی زمین چمباتمه زده، جمع شده‌اند و چانه او را مداوا می‌کنند. از بیرون صدای توفان و رگبار شدیدی به گوش می‌رسد.)

بیتوس: (آرواره‌اش را می‌مالد و کینه‌توزانه می‌گوید.) اعلام جرم می‌کنم! اقدام به قتل، ماده ۱۱۷.

ماکسیم: (لبخندزنان) نه، نه بیتوس. فقط از ترس غش کردی. طپانچه پر نبود. اون روبسپیر واقعی بود که گلوله زدن تو آرواره‌ش، نه تو. فقط یه کمی باروت گذاشتم توش، همین، چارلز، آینه رو بهش بده، خودش ببینه. (چارلز آینه را به دست بیتوس می‌دهد که آهسته آهسته و با بدگمانی دست از چانه‌اش برمی‌دارد. وقتی چانه‌اش را بررسی می‌کند، حالتش این قدر بامزه است که دیگران نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند و همگی می‌زنند زیر خنده. او از جا می‌پرد و فریاد می‌زند.)

بیتوس: کلاهم! کتم!

(چارلز بارانی کوتاه و کلاه لگنی او را به دستش می‌دهد. از بیرون صدای رعد و برق و بارش سنگین شنیده می‌شود. بیتوس پس از آن که با حرکت مختصر سر، به نوعی از جماعت خداحافظی می‌کند، خیلی جدی کلاهش را بر سر می‌گذارد و می‌گوید.)  
متشکرم.

فیلیپه: (قدم پیش می‌گذارد.) تو واقعاً باید اجازه بدی من و ولترن برسونیمت خونه. با جوراب سفید و کفش کتونی نمی‌تونی تو این بارون بری.



- بیتوس: (رنجیده، به طرف پلکان می رود.) تاکسی می گیرم.  
 ماکسیم: (او را صدا می زند.) بیتوس، نصف شب، تو به همچین شهر کوچکی تاکسی گیر نمی آد.  
 (چارلز می رود و به بیتوس که اکنون در آستانه در می کوشد با وجود بادی که می وزد، در را باز کند، می گوید.)  
 چارلز: اجازه بدین چترم رو بهتون قرض بدم، آقا.  
 بیتوس: متشکرم. (چتر را می گیرد و بیهوده می کوشد در مقابل باد آن را باز کند.)  
 چارلز: (با نگرانی فریاد می زند.) یه کم سفته. اگه اجازه بدین من بازش کنم. آقا؟  
 بیتوس: (با لبخندی طعنه آلود) شاید رو بسپیر نمی دونسته چطور یه تخم مرغ آب پز کنه، ولی من هنوز می تونم یه چتر واکنم! (به دل توفان یورش می برد.)  
 چارلز: (که هر دم نگران تر می شود، فریاد می زند.) مواظب باشین آقا، لطفاً! باید قلقش رو بدونین، یه کم گیر داره این چتره.  
 (بیتوس به زور چتر را باز کرده و تصمیم گرفته به هر ترتیب از آن استفاده کند. چتر حالا پشت و رو شده)  
 بفرما! می دونستم! باید بدونین چه جور ی بگیرین دستتون خیلی حساسه.  
 (بیتوس با نگاهی غضبناک چتر را به سوی او پرتاب می کند و در حالی که با هر دو دست کلاهش را می چسبد، در میان خنده همگان خودش را به میان بوران پرتاب می کند و البته درهم در دست باد یک بار به صورت او خورده)  
 یک زن: در! در رو ببندین!  
 (ماکسیم دوان دوان از پله ها بالا می رود. ولترن به دنبال او می رود.)  
 ولترن: (رو به باد و بوران شدید فریاد می کشد.) ماکسیم! باید برش گردونیم! اگه بذاری این جور ی بره، فردا دادخواست می ده و «دلانو»ی جوون رو برمی گردونن زندون.  
 (ماکسیم به او نگاه می کند، بعد کلاه گیش را برمی دارد، یقه اش را برمی گرداند و دنبال بیتوس می رود. براساک هم که همین کار را کرده، به او می پیوندد.)  
 براساک: نه! تو نه ماکسیم. من تا حالا دو هزار تا کارگر کارخونه استخدام کردهم. کارم آروم کردن مردمه. چترت رو بده چارلز!  
 (چارلز که چتر را درست کرده، آن را به دست او می دهد. براساک

آن را می‌گیرد و در حالی که عقب عقب بیرون می‌رود.  
 من برش می‌گردونم. باید تملقش رو بگیر! لی لا امیدم به  
 توئه. یادتون نره، بیتوس قلباً به تازه به دوران رسیده‌س، و  
 بخصوص برای نظر خوب طبقه‌ای که قصد داره به روز  
 نابودش کنه، ارزش قائله. (در دل شب ناپدید می‌شود.)

ماکسیم: (رو به چارلز) چارلز، کمی ویسکی برامون بیار.

چارلز: (نفس نفس‌زنان) وسط بازی، آقا؟

ماکسیم: (قاطعانه) وسط بازی، چارلز.

(چارلز با ناامیدی شانه بالا می‌اندازد و بیرون می‌رود.)

## پرده

## پرده سوم

همه روی صحنه‌اند و با نگرانی انتظار می‌کشند. براساک از در آشپزخانه سرک می‌کشد. کلاه‌گیسش را برداشته. پتوی کوچکی روی شانه انداخته و با حوله‌ای موهایش را خشک می‌کند.

براساک: داره به یکی از دوستاش تلفن می‌زنه با ماشین بیاد دنبالش، اما من متقاعدش کردم بیاد تو گرم شه. تا مغز استخون خیس شده. نگران ذات‌الریه‌س، به همین خاطر برگشت. خیلی نگران سلامتیسه.

(دوباره مثل «هروسک فتری توی جعبه» ناپدید می‌شود. دشامپ که کمی دورتر از دیگران ایستاده بود، چند قدم پیش می‌گذارند.)  
دشامپ: می‌بینم خیلی عاقلانه دارین سعی می‌کنین مسایلی رو که با بیتوس پیش اومد، راس و ریس کنین. بودن من در این جا مطمئناً کمکی نمی‌کنه، خواستم خواهش کنم بذارین برم.

ماکسیم: (با لبخند) بله، آدم گاهی می‌تونه با دشمنان طبقه خودش، حتی بعد از خونریزی، کنار بیاد، اما با دوستان هرگز. (زنگ می‌زند. چارلز وارد می‌شود.) چارلز، کت آقای دشامپ، لطفاً.

دشامپ: قبل از رفتن دوست داشتم بگم که من در عقاید سیاسی با آندره بیتوس موافقم، حتی اگه به عنوان یک انسان از او متنفر باشم.

ماکسیم: من متوجه این قضیه شدم.

دشامپ: این چیزیه که مانع می‌شه از دعوت شما احساس افتخار کنم. متأسفم، من خیلی مهمون خوبی نبودم. (بارانیش را که چارلز آورده می‌پوشد.) امیدوارم امشب برای همه شما به خوبی و خوشی تموم بشه. شب بخیر آقا. از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. (قدمی برمی‌دارد، بعد برمی‌گردد و با لبخند شاد و شرمگینی) ...ترجیح می‌دم شاهد سر به راه کردن مردم - به قول آقای براساک - به این شیوه‌ها نباشم... چیزی که دوست داشتم بهترن بگم اینه که نه آندره بیتوس و نه سرمدارای کارخونه‌های آقای براساک و نه حتی شخصیت‌های انقلاب که ما امشب سعی کردیم اداشون رو

درباریم، هیچ کدوم «مردم» نیستن. اونا بیشتر از اون چه که بتونین فکرش رو بکنین، شبیه خودتونن. مردم، مردم واقعی، این امتیاز و برجستگی رو دارن که از نژادی هستن که هیچ کاری نمی‌کنه جز ایثار. (دوباره لبخند می‌زند.) می‌بخشین اگر کمی گزافه به نظر می‌آد، اما من واقعاً نمی‌دونستم چطور این حرف رو بهتون بزنم و نمی‌خواستم بزنم... شبتون خوش، خانم‌ها، یعنی باقی شبتون.

ویکتوار: ماکسیم، من هم می‌خواستم برم. مطمئن آقای دشامپ من رو به خون می‌رسونن.

ماکسیم: فرشته من، الان موضوع اصلی اینه که مانع گرفتاری دلانوی جوون بشیم. شما خانم‌ها، هر سه نفرتون، می‌تونین از عهده این کار بریاین. (به دشامپ که منتظر ایستاده) همراه شما تا بیرون می‌آم.

لی‌لا: (به دیگران، همچنان که رفتن دشامپ را تماشا می‌کند.) این جوون چقدر خوبه، نمی‌شه بهش نزدیک شد، ولی خیلی خوبه.

آماندا: (متأسف) چرا گذاشت بره؟ قشنگ‌ترین چشمارو داشت. (براساک همراه با بیتوس، که حالا کلاه‌گیس ندارد، موهایش خیس است، حوله‌ای دور گردنش و پرده مضحکی روی شانهایش انداخته و تقریباً شبیه یک رومی شده، وارد می‌شود.)

براساک: دوستان، با کمال خوشوقتی باید بگم، بیتوس عذرخواهی ما رو می‌پذیره و موافقت کرده که با ما لبی تر کنه.

بیتوس: (هنوز موضع دارد.) مشتاق بودم به این خانم‌ها نشون بدم که من اون آدم عوضی که می‌گن نیستم. کاملاً قابل توجهه که من یه لحظه از کوره در رفتم، مطمئناً همتون بهم حق می‌دین... و دوست داشتم خودم عذرخواهی کنم.

لی‌لا: آقای بیتوس، من می‌دونستم که شما یه جور شوخ طبعی دارین.

ماکسیم: (شیشه در دست پیش می‌آید.) بفرمایید بیتوس، به افتخار آشتی مون.

بیتوس: (با حالتی محتاط) یه گیللاس، فقط یه گیللاس.

ماکسیم: (گیلاسی بری او می‌ریزد، او را می‌نشانند و ماساژ می‌دهد.) گرمتر شدی؟ رفیقت دشامپ عذرخواهی کرد؛ باید

- می رفت. فکر کردم اصرار نکنم بمونه. به نظرش می اومد  
من عجیب دشمن توام.
- بیتوس: خودش دشمنه. (می نوشد و به سرفه می افتد.) خیلی قویه.  
آره، واقعیته، اون جوون هم مثل خلیا نمی تونه من رو به  
خاطر موفقیتام ببخشه...
- ماکسیم: (مشت و مالش را تمام می کند.) چه احساس خیلی زشتی.  
بیتوس: خیلی مشکله آدم از آدمای معمولی بالاتر بره و باز هم  
نسبت بهش نظر خوشی داشته باشن.
- ماکسیم: می بینم اون گنه آدما رو خوب می شناسی. (نگاهی با  
دیگران رد و بدل می کند و آن گاه برای همه که دور بیتوس جمع  
شده اند، می ریزد.) شخصاً فکر نمی کردم که شماها با هم  
مشکلی داشته باشین. در مورد اون جوون گانگستر باید  
بگم احساس می کنم. مقصرم. در واقع با آوردن اون به  
این جا تسلیم به نوع سلیقه تیاتری پیش پا افتاده شدم.  
منتها فکر نمی کردم تو یه همچین نمایش احمقانه  
مشکوکی این قدر غلو کنه. نظر همه ما همینه، مگه نه، که  
کار احمقانه ای بود؟
- بیتوس: (با لحنی خشک) دیگه حرفش رو نزنیم. این مسأله کاملاً به  
من مربوطه.
- ولترن: (تا حد زیادی با همدلی) حق با بیتوسه! بالاخره آسیبی به  
کسی نرسید، مگه نه؟ من خودم هم رفتارم اصلاً خوب  
نبود. معذرت می خوام می دونین، به خدا تو بحبوحه کار  
فکر کردم واقعاً میرابو هستم...
- بیتوس: (با لبخندی مرموز) چرا که نه؟ من هم واقعاً فکر کردم  
رو بسپیر هستم.
- ماکسیم: (گیلاسش را پر می کند.) برید بالا دوستان، و فراموشش  
کنین.
- (آماندا گیلان بیتوس را پر می کند. او با خنده اعتراض می کند.)
- بیتوس: آ... مواظب باش! مستم می کنی.
- آماندا: (به نجوا) باید تحیتون کنم! آدم خیلی پیچیده ای  
هستین، آندره.
- بیتوس: (باد در گلو می اندازد، اکنون دنیا مال اوست.) بهت اطمینان  
می دم که هیچ جور پیچیدگی تو کارم نیست. آدم می تونه  
به قول شما «تندرو» باشه، اما یه کم هم خوش بگذرونه.  
من فقط تو چند تا مهمونی رسمی شرکت کرده ام.  
(اکنون ژولین او را روی صندلی دسته داری وسط صحنه نشانده.)

ناگهان خیلی عزیز شده، زن‌ها پروانه‌وار گردش می‌چرخند و مردها گیلانش را پر می‌کنند. لی لا چهارپایه‌ای کنار صندلی او می‌گذارد.

لی لا: آندره عزیز، به خاطر این که فکر پیشرو رو با رفتار پرهیزگاران مخلوط کردین، حالا یه همچین مهمون عزیزی شدین.

بیتوس: (سر خم می‌کند.) متشکرم.  
لی لا: چهارشنبه این هفته وقت دارین؟ چند نفر رو برای شام دعوت کرده‌م.

بیتوس: (با تعجبی مطبوع، در حالی که ماکسیم فرصتی پیدا کرده که گیلان او را پر کند.) خیلی خوشحال می‌شم که اون جا جزو مهمونای شما باشم، کتس. (گیلانش را شادمانه سر می‌کشد و سرفه می‌کند.) دوست من حالا دیگه می‌رسه. بیچاره نصف شب بیدارش کردم، طول می‌کشه تا لباس بپوشه. (مکث. باران به شدت می‌بارد. بیتوس عذرخواهانه اضافه می‌کند.) اما تو یه همچین هوایی سگ هم بیرون نمی‌ره. من خودم هم یه سینه درد مختصری دارم...  
(براساک اشاره‌ای به لی لا می‌کند و او می‌گوید.)

لی لا: برای ما واقعاً باعث تأسف که بدون شما دوباره بشینیم سر میز شام. چطوره بهش تلفن بزیم که زحمت نکشه؟  
نه، حالا دیگه حتماً تو راهه.

بیتوس: پس چطوره ازش بخواهیم اون هم بیاد تو، پیش ما؟  
لی لا: (دست او را می‌گیرد.) چه فکر خوبی! من واقعاً دوست دارم شما بمونین.

بیتوس: (با خنده‌ای اندکی شرمگانه) خب، اون جوون خیلی خوبیه، واقعاً آدم خیلی باارزشیه... اما خیلی معمولیه. تعمیرکاره، تو میدون بازار.

ژولین: فسارد<sup>۱</sup>؟ من خیلی خوب می‌شناسمش. چون ماشینم رو تعمیر کرده و هنوز پولش رو نداده‌م.

بیتوس: (بالبختی ساختگی) و چون کاسب خوبیه، در مورد پرداخت بدهی خیلی خوش حساب‌تر از افراد طبقه شماست و...  
براساک: (با محبت زیاد) بیتوس عزیز، چیزی که بیشتر از همه در مورد شما شادم می‌کنه این توانایی مخلوط کردنه. می‌گی

«فسارد» رفیقته، اون وقت تو مهمونی شام لی لا می بینمت، دامنه خیلی وسیعه. آدم خیلی عجیبی هستی. ماکسیم: (گیلاس همه را پر می کند.) نمی خورین دوستان عزیز، چیزی نمی خورین!

(بیتوس که گیلاش، علی رغم مخالفت مختصرش پر شده، با هیجان زیاد صحبت را پی می گیرد.)  
بیتوس: چرا عجیب؟ آدمای خوش قلب و جالب همه جا هستن. من شخصاً هیچ تفاوتی بین مکانیکی مثل فسارد- به شرطی که احمق نباشه- و یکی از مهمونای ضیافت اشرافی نمی بینم.

ژولین: که اون هم لزوماً آدم احمقی نیست!  
بیتوس: (با صمیمیتی بزرگوارانه می خندد.) لزوماً نه!  
براساک: (بطری را می گیرد، گیلاش را پر می کند و در همان حال آه می کشد و می گوید.) آه، بیتوس... ما واقعاً باید همدیگره رو بهتر بشناسیم. چرا الکی بهت می گن مذهبی دوآتشه؟ این شهرت رو خودت رواجش می دی؟ چرا، تو که مشروب خور قهاری هستی.

بیتوس: (گول می خورد.) او، نه. اون طورا. (می نوشد و به وضع فجیعی سرفه می کند.)  
براساک: می گن از زنا هم می ترسی. اما من تو کلرمونت<sup>۱</sup> دیدمت، با یه همراه خیلی هرزه.

بیتوس: (با خنده ای شاد و ابلهانه) ممکنه من رو با یه زن دیده باشی، نمی توئم بگم اصلاً غیرممکنه، اما اون جوری که تو می گی، با یه همراه هرزه... خب...

براساک: می فهمم! مٹ دو تا سگ که کنار هم! نمی خواد توضیح بدی! (با چشمک به او سقلمه می زند.) یه مو شرابی خیلی جذاب!

ماکسیم: (با فریادی از تعجب) لیا<sup>۲</sup>! تبریک عرض می کنم، بیتوس عزیز! اون بالاترین دختر شهره!

ژولین: (به پشت او می زند.) لیا؟ یعنی می خوای بگی این عزیز دل من، سرم کلاه میذاره؟ یعنی باید سر دختره با هم دعوا کنیم؟ بیتوس ناقلاً!

(آن سه مرد دور بیتوس جمع شده اند و به پشت او می زنند. بیتوس می نوشد، سرفه می زند و در حالی که از خوشی غش و

1. Clermont

2. Lea

- ریسه می‌رود، جویده جویده حرف می‌زند. ژولین برمی‌خیزد که باز هم لیوان او را پر کند. بیتوس امتناع می‌کند. بطری پشت سر او دست به دست می‌شود و برمی‌گردد پیش آماندا.)
- بیتوس: آقایون، آقایون! من فکر می‌کردم یکی از قوانین شما رازداری در مورد این ماجراهای کوچکه... اقلاباً برای ملاحظه خانوما.
- براساک: آقایون، بیتوس نزاکت ما رو بهمون تذکر می‌ده و حق هم داره.
- آماندا: (از طرف دیگر لیوان بیتوس را پر می‌کند.) یه کم دیگه می‌خورین؟
- بیتوس: (به تدریج گل از گلش می‌شکفتد.) متشکرم. طعم دودی مطبوعی داره.
- براساک: ویسکی، بی‌ضررترین نوشیدنی جهان.
- ماکسیم: چارلز، یه بطر دیگه بیار!
- براساک: از غلات عمل می‌آد، می‌دونستی؟ خب، حالا چی مفیدتر از غلاته؟ برای مردم چی بیشتر از غلات اهمیت داره؟ فقط ویسکی چاودار...
- ماکسیم: گندم.
- ژولین: مزارع اشتراکی!
- براساک: نون روزانه مون! براندی، شراب، فکر نکنم. اون از انگوره. انگورم «باکوسه»<sup>۱</sup>. اونی هم که می‌گه «باکوس» منظوروش «دیونیزوسه»<sup>۲</sup>، دیونیزوس هم که ضد انقلابه.
- بیتوس: (خوشش آمده، زیرکانه) براساک من هیچ وقت به این فرهنگ شکم نبرده بود، اما حالا چرا دیونیزوس باید ضد انقلاب باشه؟
- براساک: چون دیونیزوس آشوبگره. و احتیاجی نیست برات بگم که وقتی انقلابیا به قدرت می‌رسن، اولین کسایی رو که بلا استثناء تیربارون می‌کنن، آشوبگران. مرده شورشون رو ببره، تو که به اون احمقای دیوونه‌ای که اعتصاب راه میندازن علاقه‌ای نداری، داری؟ مخصوصاً وقتی که حکومت دست مرده.
- بیتوس: (ناگهان یا لحنی مرموز، در حالی که گیلانش را بلند می‌کند و با او می‌نوشد.) براساک عزیز، می‌بینم در مسایل مربوط به اداره دنیا ریزی‌نی خاصی دارین.

1. Bacchus

2. Dionysius



براساک: (او هم با همان لحن) او، بیتوس عزیز، آدم وقتی با بعضیا حرف می‌زنه، فوراً می‌فهمه که با رک بودن می‌شه به همه چی رسید. یادمون نره که اطلاعات هم، یه ترجیع‌بند جهانیه.

بیتوس: (لبخندی می‌زند و گیلانش را بلند می‌کند.) دوست عزیز، بذارین بگم که من هم همین عقیده رو در مورد شما دارم.

براساک: (با حالتی مرموز) همه همیشه دارن از قلع و قمع‌هایی که تو می‌کنی، حرف می‌زنن، اما تو فکر می‌کنی فقط جناح ماست که خیلی تند می‌ره، درسته؟

بیتوس: (به شعف آمده) پس بالاخره اقرار کردین!

براساک: (چشمک می‌زند و انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد.) هیس! هیچ کس هیچ وقت رسماً چیزی رو اقرار نمی‌کنه.

بیتوس: (پوزخند می‌زند.) ولی تو کردی، غیر از اینه؟ پس اون وقت چرا تو روزنامه لیبراسیون ما رو سرزنش می‌کنین که...

براساک: ما نمی‌کنیم! ما شما رو برای هیچی سرزنش نمی‌کنیم، اصلاً! ما که بچه نیستیم! اعدام فوری، بازی ملی فرانسه‌س.

بیتوس: (ناگهان خرده‌گیرانه) او، نه، نه، نه. اشتباه می‌کنی. ما همیشه مواظب بودیم... من دارم راجع به الان یعنی ۱۷۹۳ حرف می‌زنم... مواظب بودیم مولا ی درز احکام شورای انقلاب نره. هر حکمی دوتا امضاء داشت.

براساک: ما هم همین طور دوست عزیز، ما هم همین طور! ما هم امضاء می‌کنیم. خیال کردی ما چی هستیم؟ ما که وحشی نیستیم. دوتا امضاء، سه تا امضاء اگه لازم باشه چارتا! تو فرانسه همیشه یه ژنرالی پیدا می‌کنی که پای حکمی رو امضاء کنه، یا حکم عقوی رو عوض کنه، اگه قانون درستی هم نباشه که دست آدم رو باز بذاره، خب یکی می‌گذرونی، عطف به ما سبق البته! ما راهش رو بلدیم. می‌کشیم، اما از راه درستش. نظم، همیشه نظم! فقط فرقت اینه که این جور وقتیه شب می‌ریم خونه، لباسمون رو عوض می‌کنیم، با لبخند دست زنامون رو می‌بوسیم و تو گوششون چندتا از اون چیزای وحشتناکی که هم خیلی ازشون می‌ترسن و هم خیلی حرص شنیدنش رو دارن، می‌گیم و... اون قدر پیش می‌ریم تا مَثِ یه مسیحی خوب بچه کوچولهای عزیزمون رو به دنیا می‌آریم. نه، ما هم- مثل شما- خیلی تو فکر آینده بشرتیم. شما به روش

- خودتون، ما به روش خودمون. اما به چیز قطعی... حالا یا از طرف شما باشه یا از طرف ما، و ما هم این واقعیت رو قبول داریم... و اون این که ما در فراتسه از سر بریده غذا درست می‌کنیم. این غذای ملی ماست.
- بیتوس: (با ادای مختصر غیردوستانه‌ای) مشت آهنین! قضیه اینه. احتیاجی هم به دستکش مخمل نیست. اما صبر کن! (مستانه، به نشانه تهدید انگشتش را بالا می‌آورد.) به خاطر خیر مردم!
- ژولین: (به نرمی از پشت سر او) بگو ببینم، کی تصمیم می‌گیره که چی خیر مردمه؟
- بیتوس: (از روی سادگی) ما تصمیم می‌گیریم!
- (آن قدر جدی این حرف را می‌زند که همه بی‌اختیار می‌زنند زیر خنده. او کمی جا خورده به آن‌ها نگاه می‌کند و بعد همراهی می‌کند. در همین احوال دوباره گیلانش را پر کرده‌اند.)
- ژولین: (به پشت سر او می‌زند.) بیتوس عزیز خوب! حالا دوستش دارم.
- لی‌لا: (گوش او را می‌کشد.) خیلی هم ناقلاست!
- بیتوس: (به نحو مضحکی می‌خندد.) شماها خیلی مهربونین!
- براساک: (گیلاش را بلند می‌کند.) آقایون، به سلامتی روبسپیر!
- بیتوس باز هم ویسکی می‌خوری؟ به سلامتی روبسپیر؟
- بیتوس: با کمال خوشوقتی، متشکرم! تازه دارم گرم می‌شم!
- آماندا: عالی‌ه، برو بالا!
- بیتوس: (با خوشحالی و جیغ) برین بالا! به سلامتی روبسپیر، آقایون!
- همه: (گیلاس‌هایشان را بالا آورده‌اند.) به سلامتی روبسپیر!
- (بیتوس گیلانش را یک نفس سر می‌کشد و شدیداً به سرفه می‌افتد.)
- ولترن: (آرام آرام به طرف ماکسیم می‌رود.) دیگه بازی رو تمومش کن، ماکسیم، کار داره به جاهای باریک می‌کشه.
- (ماکسیم رنگ پریده و بدخواهانه در گوشه‌ای آرام نشسته است.)
- ماکسیم: دیوونه شده‌ی! تا حالا همچین چیز عالی‌ای ندیده بودم.
- فیلیپه: ماکسیم، حالا وقتشه موافقتش رو بگیریم که دست از پی‌گرد «دلانو»ی جوون برداره، همین حالا تا مسته.
- (ولترن نگاهی با فیلیپه رد و بدل می‌کند و به طرف بیتوس می‌رود.)

ولترن: آقای بیتوس، می‌خواستم ازتون خواهش کنم لطفی به ما بکنین...

بیتوس: (ناگهان با سوءظن) بله؟ چه لطفی؟

ولترن: مربوط به یه جوونه. کسی که ما کسیم اصلاً نباید

می‌آوردش تو این دیوونه‌بازیش. همون طور که می‌دونین

الان هر اتهامی بهش بزنن، وضعش خیلی وخیم می‌شه...

بیتوس: (حرف او را قطع می‌کند، اکنون بسیار جدی شده) این از لطف

شماست، من برای شما خیلی احترام قایلیم، اما قبلاً هم

بهتون گفتم، این مسأله کاملاً مربوط به منه. پای آبروی

لباس خودم وسطه.

آماندا: (با دلربایی) محض خاطر من. اگه قبول کنی اون پسر

بیچاره نیفته تو دردسر، پیش من یه چیزی داری.

لی‌لا: بلوای بزرگی درست می‌کند، بهت قول می‌دم. یه خرده

فکر کن!... دادیار خودش شاکی باشه! (به طرف او

برمی‌گردد.) به علاوه، توجه کرده‌ی همه چقدر دارن

عذرخواهی می‌کنن؟

(مکث. همه به بیتوس نگاه می‌کنند که شرمندۀ نوازش

خانم‌هاست و می‌نشینند. از شدت مستی سسکه می‌کند.)

بیتوس: (که کم‌کم به حالت سزار کبیر درآمده) خبیله‌خب. حالا که

خانوما همه این طور می‌خوان با عفو موافقم.

همه: زنده باد بیتوس! به سلامتی بیتوس!

(همه به سلامتی او می‌نوشند.)

ماکسیم: رو حرفت حساب کنیم، بیتوس؟

بیتوس: (شرافت‌منشانه و مست) بکنید. البته نباید این کار رو بکنم.

عفو دشمنان مردم جنایته. اما امشب فرق می‌کنه. می‌شه

یکی دو تا اصل رو این ورو اون رو کرد. (دستش را با گیلان

دراز می‌کند.) باز هم بریزین.

(سه نفر از مردها که هر یک شیشه‌ای به دست دارد و می‌خندد، به

طرف او یورش می‌برند.)

آماندا: ممنون. حالا نوبت منه. بیا. (او را می‌بوسد.) تو خیلی

مهربونی.

بیتوس: (دستپاچه، با حالتی عصبی صورتش را پاک می‌کند و ناگهان

پرخاشگرانه فریاد می‌زند.) بله، هستم! واقعاً خیلی مهربونم!

هیچکی باورش نمی‌شه من مهربونم. همه از من بدشون

می‌آد!

آماندا: (با چرب‌زبانی) نه، بدشون نمی‌آد. همه تحسینت می‌کنن و

دوستت دارن... همه!

بیتوس: بعد از رسیدن به آزادی متهمم کردن به خشونت. ما مجبور بودیم پاکسازی کنیم. فرانسه آلوده بود. شما هم می‌خواهین فرانسه پاک باشه، مگه نه؟

همه: (همه با او همراهی می‌کنند، آرامش می‌کنند و دوباره او را می‌نشانند.) البته که می‌خواهیم، آقای بیتوس، البته که می‌خواهیم! حالا نگران نباش! فرانسه پاکِ پاکه.

بیتوس: (ناگهان در حالی که به شدت عصبی شده، وراجی می‌کند.) مثلاً همین رفیق لوسین-همین که دشامپ خائن لوش داد. فکر می‌کنین برام آسون بود تقاضای مرگش رو بکنم؟ اولین دست رفاقت رو به اون داده بودم!

همه: (او را آرام می‌کنند.) آره، خیلی سخت بود، بیتوس! خیلی سخت بود! خیلی باید برات گرون تموم شده باشه. می‌فهمیم.

بیتوس: فکر می‌کنین شوخیه آدم صبح مجبور باشه بره بیرون و کسی رو تماشا کنه که می‌دونه خودش محکوم به مرگش کرده؟ وحشتناکه!

آماندا: (او را نوازش می‌کند.) بیتوس بیچاره...

بیتوس: (فریاد زنان) برا دختر کوچولوش یه عروسک خریدم! گرون‌ترین عروسکی که تونستم پیدا کنم! پس چرا مردم می‌گن آدم مهربونی نیستم!

آماندا: آره، چرا همچین حرفی می‌زنن؟ عادلانه نیست.

بیتوس: (فریاد می‌زند.) نه، عادلانه نیست! همه همیشه به من ظلم می‌کنن! همینه که اذیت می‌کنه. (به ویکتوار که رنگ پریده و ساکت در گوشه‌ای نشسته) «میلِ دیرمه» پدر شما من رو مثل گدا بیرون انداخت، چون جرات کرده بودم از شما خواستگاری کنم! (به لی‌لا) و شما، کنتس، زمستون گذشته من رو به شام دعوت کردین، شما دیدین من چکار کردم، شما دیدین که من چنگال رو عوضی برداشته بودم! یعنی، سرپیشخدمتون دید! هیچ کس به من نگفت! گذاشتن با همون چنگال عوضی بخورم. تا وقتی کباب آوردن، برای من فقط چنگال شیرینی خوری مونده بود! می‌خواستن مسخره به نظر بیاوم! و تو ما کسیم، درسته، وقتی می‌رفتیم مدرسه، من کتابات رو ور می‌داشتم که تو بتونی این رو و اون رو بدوی. درسته، نوکرت شده بودم، درسته دوستت داشتم. اما تو پسم زدی. همه همیشه پسم می‌زنن. و با این

حال من آدم مهریونی هستم! من مهریونم! (مثل دیوانه‌ها فریاد می‌زند). من آزارم به یه مورچه هم نمی‌رسه!  
(اندوهگین و از پا درآمده است. ناگهان سسکه می‌کند و خودش را روی صندلی‌ای می‌اندازد که کسی از راه خیرخواهی پشت سر او گذاشته. ناگهان با صدایی عجیب می‌گوید.) گناه من نبود که فقیر بودم. شما هیچ وقت هیچی رو جدی نمی‌گرفتین، با وجود این تو همه کاری موفق بودین. (بی‌حوصله) اگه مردم چیزها رو جدی نگیرن، دنیای آدمای فقیر رو سرشون خراب می‌شه. عین یه مشت که بخوره تو صورت آدم.

(نوعی شرمندگی بر همه مستولی می‌شود، حتی بر آن‌ها که به وضوح در تمام لحظات قبل لذت می‌بردند. ولترن به فیلیپه نگاه می‌کند. آن‌ها به طرف بیتوس می‌روند.)

**فیلیپه:** آقای بیتوس، دیر وقته و ما خسته‌ایم. نمی‌خواین برسو نیمتون خونه؟  
(برمی‌خیزد.)

**ماکسیم:** (برمی‌خیزد و به طرف بیتوس می‌رود.) بیتوس، خیلی ناامیدم کردی. فکر کردم دوباره با هم دوست شده‌یم.

**بیتوس:** (به سردی در او می‌نگرد.) نه، من دوستی ندارم. من هیچکس رو دوست ندارم. حتی مردم رو. (به نحو عجیبی به آن‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید.) مشت آهنین. (مکش؛ شریانه) تنها عشق من اینه. (خودش را می‌تکاند، مبهوت است. ناگهان به خود می‌آید و آن‌ها را می‌بیند که ساکت و تا حدی ترسیده دور او ایستاده‌اند. می‌زند زیر خنده و به آرامی می‌گوید.) خب، خب! بیتوس کوچولو که همین الان این قدر خنده‌دار بود، ها! دیگه نمی‌خندیم، درسته؟

(دیگران ایستاده‌اند و قادر نیستند چیزی بگویند. فقط براساک خون‌سردیش را باز می‌یابد و به طرف او می‌رود، اندوهگین و دوستانه)

**براساک:** بیتوس این ماجرای تأسف‌انگیز امشب حداقل یه نتیجه داشت. به ما نشون داد که تو کی هستی. همین الان گفتی: مشت آهنین. اگه فرانسه دوباره قیام کنه، این بار با سیستم نیست، با آدمه. بدبختانه آدم گیر نمی‌آد.

**بیتوس:** (از سر تحقیر) آره، آدم گیر نمی‌آد.  
**براساک:** (به حالت وعظ) می‌بخشی که من رکم، ولی من به هیچ وجه مطمئن نیستم که نیروهای سیاسی که تو رو به

خدمت گرفته‌ن، کاملاً از ارزش واقعیت مطلع باشن. همون طور که احتمالاً می‌دونی، تعلق خاطر من به چیزیه که بهش می‌گن «مدیریت گام به گام». انگشت شمارند کسافرماهای عمدهٔ پرکارگری مٹ من که مسایل اجتماعی رو بر هر چیز دیگه‌ای ترجیح می‌دن. عقاید سیاسی تو و طرفداران اون نوع مدیریتی که گفتم، در حال حاضر تقریباً یکی هستن. ما امکانات عظیمی داریم، اما به چیزی که احتیاج داریم آدمه. انسان.

بیتوس: من مطمئن نیستم که آیا واقعاً شما رو درک می‌کنم براساک عزیز یا خیر.

براساک: (که سرکردهٔ مردان شده، ناگهان با شغف بسیار) چرا به روز صبح به من تو کارخونه زنگ نمی‌زنی، بشینیم تا بعد از نهار با هم در این مورد گپی بزیم؟ سندیکای من تو فکر اینکه که شغل جدیدی ایجاد کنه که تماس بین رؤسای ادارات و گروه‌های فنی از یه طرف، و توده‌های کارگر، از تمام قسمت‌هایی که کاملاً نمی‌تونیم بهشون دسترسی داشته باشیم، رو برقرار کنه. یه جور شورای مردمی بنا حداکثر قدرت... هیچی هم نمی‌تونه مانع رسیدنش به سطح ملی بشه... (همان طور که حرف می‌زند گیلان بیتوس را پر می‌کند).

بیتوس: من مطمئن نیستم که به عنوان یه مقام رسمی دادگستری اجازه داشته باشم که...

براساک: (دوستانه) رفیق عزیزم، دادگاه‌ها رو هم، مثل هر جای دیگه، ساختن تا دورشون بزنی. (بعد طوری به شانهٔ بیتوس می‌زند که انگار همه چیز رفع و رجوع شده. بعد دوباره آرام می‌شود.) اما حالا باشه، بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم. حوصلهٔ این خانومای عزیز رو سر بردیم. ظاهراً قرار بود خوش بگذرونیم! (دست‌هایش را شادمانه به هم می‌زند و همه را جمع تر می‌کند.) دوستان! بیاین همه مون بریم «عقاب صورتی». می‌گن ارکستر جدیدش محشره.

ماکسیم: نظر خیلی خوبیه! (صدا می‌زند.) چارلز!

بیتوس: (ناگهان به ترس افتاده) عقاب صورتی؟ به من گفته‌ن جای خیلی... پر شر و شوریه، نمی‌دونم در مقام یه قاضی می‌تونم به خودم اجازه بدم که...

براساک: (محرمانه) دوست عزیز، اون جا همیشه یکی رو پیدا می کنی! اما قانون ننوشته ای هست که هر کی تظاهر می کنه اون یکی رو نمی شناسه.

بیتوس: (لندلندکنان) باید بگم که طرفای شما خیلی خوب از عهده این مسایل جزیی برمی آن (گیلاش را سر می کشد.) و خیلی هم مطبوع.

(صدای ضربه محکمی که به در می خورد، شنیده می شود. چارلز از پله ها بالا می رود، در را باز می کند و با کسی در بیرون صحبت می کند.)

چارلز: ببخشید آقای بیتوس، یه نفر این جاست که می خواد شما رو ببینه.

ژولین: (وانمود می کنه که ترسیده) فسارده! من رو مخفی کنین! اومده پولش رو بگیره!

آماندا: (دست هایش را به هم می زند.) دوستمونه؟ همون مکانیک معروف؟ کاری کنید بیاد تو با ما باشه. باید جالب باشه! بیتوس: (به نجوا) نه، نه خانوما. آدم واقعاً زمختیه. (به چارلز) از طرف من ازش تشکر کنین آقا و بهش بگین حالا همه چیز روبه راهه.

چارلز: شاید بهتر باشه خودتون رو نشون بدین آقا. ظاهراً خیلی نگرانگونه جناب.

بیتوس: (به وجد آمده) طفلکی، طفلکی، طفلک! یه دقیقه آقایون. همین الان می فرستمش بره و برمی گردم خدمتون. (سریع از پله ها بالا می رود، کمی تلو تلو می خورد و در حالی که با صدای نازکش او را صدا می زند، در خیابان از نظر مخفی می گردد.) فساردا!

ماکسیم: (از بین دندان هایش) عالیه! عالیه! براساک عزیزم، خوابش هم نمی دیدم به این خوبی بشه! تو نابغه ای!

براساک: (در حال روشن کردن سیگار فروتانه لبخند می زند.) کم نه! شرط سر چی که فردا پس فردا زنگ بزنه به کارخونه و ازم بخواد به نهار دعوتش کنم؟

ماکسیم: می کنی؟

براساک: (به آرامی و سیگار بر لب) نه.

(ژولین با قدرت و مست قدم پیش می گذارد، بدخواهانه.)

ژولین: پس ما این پسر مردم رو می بریم «عقاب صورتی»، درسته؟ باید بگم حس خیلی خاصی دارم. پاهام مور مور می کنه. نباید میذاشتین بیتوس رو مسخره کنم. دیگه تا

سر حد مرگ از شنیدن فریاد اونا که بعد از خوردن سوسیسشون می‌گن «به ما رحم کنید!» حالم به هم می‌خوره. مرده شورشون رو ببره! مرگ بر ضعیف! مرگ بر فقیر و محتاج! (بازوی آن‌ها را می‌گیرد، چشم‌هایش برق می‌زند.) دوستان من، تو «عقاب صورتی» بیتوس رو بذارین به عهده من. باهاتون دعوا راه میندازم، مثلاً سر «لی»، که هر شب می‌آد اون جا. و این بار لهش می‌کنم. دیگه این کار تو هین به یه قاضی به حساب نمی‌آد. می‌گن دوتا مست به هم پریده‌ن، سر یه روسپی! یه پیک دیگه به من بدین.

ماکسیم: ژولین، تو مستی.

ژولین: (به خودش می‌رسد.) نه کاملاً!

ویکتوار: (به طرف ماکسیم می‌رود.) من باهاتون به اون باشگاه نمی‌آم.

ماکسیم: (دست او را با احساس می‌بوسد.) حق داری عزیزم. مطمئناً کار به جای کثیفی می‌رسه. سر راه می‌رسونمت.

ولتون: من هم می‌رم خونه ماکسیم. ویکتوار رو می‌رسونم.

ماکسیم: (با لبخندی معنی‌دار) فکرش رو می‌کردم. تو گاو بازی هم تا آخر کار هیچ وقت نتونستم بنشونمت.

ولتون: (به آرامی) دوست ندارم کشته شدن چیزی رو ببینم. تیر

زدن تو بال یه پرنده شاید. اما تماشای حیوونی که منتظر مرگه، نه...

ماکسیم: (می‌خندد.) اون دل مهربونت. خاندان شما باید یه رگه

ناخالصی داشته باشه. یه معلم سرخونه عاشق پیشه و یه مادر بزرگ که خیلی وقت داشته.

ولترن: (لبخند می‌زند و همان طور که به طرف پله‌ها می‌رود، می‌گوید.)

باعث تعجبت می‌شد؟ خودم هم گاهی دلم می‌خواد همین طوری باشه...

(دوباره سروکله بیتوس پیدا می‌شود که با سرخوشی رو به پایین

فریاد می‌زند.)

بیتوس: این هم از این! این طفلک معصومون هم رفت! پسر

بیچاره، دوتا شاگردش رو هم آورده بود، هر دوتاشون هم تا دندون مسلح بودن، آماده جنگ. (جویده جویده و با

لذت) نمی‌خواست بره، می‌دونین! مضحک بودا همه‌ش

می‌گفت: «مطمئنین که تو دردسر نیفتادین آقای بیتوس؟»



(از خنده ریسه می رود.)

براساک: (به پشت او می زند و سیگاری به دستش می دهد.) حسابی لول لولی! (توی گوشش) با خوشگذرونی چطوری؟ آماندا کوچولو مون چشم ازت ورنمی داره، می دونی؟

بیتوس: (مثل ولگردهای خوشگذران به سیگار بزرگش پک می زند.) راحت راه می آد؟

براساک: می میره واست!

ماکسیم: همه بیان، زود باشین، بریم. چهارتا ماشین داریم. (صدا می زند.) چارلز!

چارلز: همه تشریف می برن، آقا؟

ماکسیم: آره، همه می رن.

چارلز: جوزف، پالتوها رو بیار. (با خستگی) شام چی می شه آقا؟ همه چیز رو گرم نگه داشته م!

ماکسیم: (کتش را می پوشد.) خودتون دوتایی بخورین. بخورین تا بترکین!

(پالتوها دست به دست می شوند، مهمانان از پله ها بالا می روند،

یکی از آن ها در را باز می کند و هوا را می سنجد.)

لی لا: (از بالای پله ها) بارون کاملاً وایستاده. شب قشنگیه.

(بیتوس کت رو بپیر را پوشیده، اکنون لاس زنان به آماندا در جمع کردن وسایلش کمک می کند.)

بیتوس: زنده باد شب، خانم دوست داشتنی. عالیه، من عادت ندارم تا دیروقت بیدار بمونم. بفرمایید.

(او هم تقریباً جزو آخرین نفراتی است که دارند از پله ها بالا

می روند. بعد نگاه مضطربی صورتش را می پوشاند، به لباسش

دست می زند و با احتیاط ماکسیم را صدا می زند. دیگران

همچنان بیرون می روند.)

ماکسیم عزیز، یه اتفاق مسخره افتاده... به نظرم خشتک شلوارم پاره شده.

(مطمئن می شود که کسی نیست، بعد به پشت سرش دست

می زند.) چقدر احمقانه س. من نمی تونم همراه شما پیام تو

اون باشگاه.

ماکسیم: چرت نگو. چارلز! می شه به آقای بیتوس کمک کوچکی

بکنی؟ درز شلوارشون باز شده. کسی هم نفهمه.

چارلز: سعی خودم رو می کنم. آقا. (به شتاب بیرون می رود.)

ماکسیم: تو ماشین منتظرت می شیم، بیتوس. یه پیک دیگه

می خوری که سرت گرم باشه؟

- بیتوس: امشب واقعاً خیلی زیاده‌روی کردم. اون همه مشروب، این سیگار...
- ماکسیم: (ناگهان به شدت غمگین می‌شود.) شبایی هست که آدم هرچی هم پیش‌تر بره زیاده‌روی نکرده. عجله کن، چارلز. (بیرون می‌رود. بیتوس و چارلز تنها می‌مانند.)
- چارلز: (پشت سر ماکسیم فریاد می‌زند.) تا بتونم عجله می‌کنم، آقا. (به بیتوس) می‌شه بارونیتون رو دربیارین، آقا، راحت‌تره. (بیتوس کتش را درمی‌آورد. وسط اتاق ایستاده و سیگار می‌کشد. چارلز پشت سر او دولا شده و درز شلوارش را می‌دوزد.)
- بیتوس: من خیلی نگران این لباسم. از تیاتر محله قرض گرفتم. ودیعه‌گرونی براش گرفتم. (مکت کوتاه، با نگرانی) امیدوارم بهم پس بدن.
- چارلز: (با تردید) خب، البته، با این جری که خورده... البته می‌تونین بگین که پشتش خیلی پوسیده.
- بیتوس: یه لته‌کهنه، اون وقت به این قیمت کرایه‌ش می‌دن. گرچه، بهم می‌اومد، مگه نه؟
- چارلز: (مؤدبانانه) خیلی جالب می‌شید توش، آقا. بیخشین، ممکنه این پشتتون رو بدین بیرون، راحت‌تر می‌شه دوخت. (بیتوس پشتش را بیرون می‌دهد.)
- متشکرم آقا. حالا درست شد. درز رو می‌آره بالا. (ویکتوار، که با دیگران رفته بود، ناگهان بالای پله‌ها پیدا می‌شود و با گیجی می‌پرسد.)
- ویکتوار: داری چکار می‌کنی؟
- بیتوس: (از ترس خودش را صاف می‌کند و دستش را پشت سر می‌گذارد.) میل دیرمه! دور از روتون!... یه اتفاق مسخره افتاد... درز شلوارم باز شده. کسر شان شماست این جوروی جاسوسیم رو بکنین.
- ویکتوار: (آرام) می‌خواستم باهاتون حرف بزنم.
- بیتوس: (که همچنان پشتش را گرفته) بعد از اون بلایی که پدرتون امروز سرم آورد، ما دیگه حرفی با هم نداریم. به هر حال، تو باشگاه می‌تونین باهام حرف بزنین.
- ویکتوار: من نمی‌آم. (به چارلز) چارلز، می‌شه دو دقیقه ما رو تنها بذاری؟
- چارلز: چشم خانم. پس صدام بزنین.
- (بیرون می‌رود. بیتوس هنوز خیلی شق و رق و در همان حالت ایستاده، بدون این که به او نگاه کند. اکنون ویکتوار از پله‌ها پایین

آمده. از بیرون صدای بوق شنیده و بعد تمام می‌شود.)  
ویکتوار: (ناگهان به آرامی) شما امشب نباید با اونا برین، آقای  
بیتوس.

بیتوس: (پرخاشجویانه) به شما مربوطه؟  
ویکتوار: (آرام) آره. (مکث کوتاه) هنوز نقشه دارن دستتون بندازن.  
بیتوس: (هنوز پرخاشگرانه، در حالی که از نگاه کردن به چشم‌های او  
احتراز دارد.) یعنی هنوز این قدر بزرگ نشده‌م که بدونم چه  
کار باید کنم، آره؟

ویکتوار: (با لبخندی کم‌رنگ) نه. فکر نمی‌کنم.  
بیتوس: (ناگهان از کوره درمی‌رود.) یعنی فکر می‌کنین من آدم  
احمقی هستم؟

ویکتوار: (اندوهگین) من شما رو دوست ندارم، آقای بیتوس. به  
همین دلیل بود که پیشنهاد شما امروز رد شد.

بیتوس: پدرتون من رو مثل یه دزد عادی از خونه بیرون انداخت!  
ویکتوار: (به آرامی) من برای کاری که پدرم کرد، عذرخواهی  
می‌کنم... اگه با من صحبت کرده بودین، بهتون می‌گفتم که  
در مورد من اشتباه کردین و من نمی‌تونم شما رو دوست  
داشته باشم... به دلایلی زنانه، که هیچ ربطی هم به شخص  
شما نداره. (با مهربانی لبخند می‌زند.) می‌دونین که خیلی  
دخترها هستن که نخواستن زن کسی بشن و همین رو  
بهش گفتن. اینا زخمای کوچکیه و زود هم خوب  
می‌شه... (با اندوه بیشتری) امشب باهاشون نرین، آقای  
بیتوس. زخمای دیگه‌ای بهتون می‌زنن که به این آسونیا  
خوب نمی‌شه. شما رو به اون جا می‌برن که بتون  
مسخره‌تون کنن.

بیتوس: (با خنده‌ای خشک) یعنی من این قدر مسخره‌م؟  
(دوباره بوق‌ها به صدا درمی‌آید.)

ویکتوار: زود باشین، آقای بیتوس. خیلی وقت نداریم. اونا تملتی  
شمارو می‌گن که خرابتون کنن. پیشنهاد براساک احتمالاً  
بازی برای دست انداختنتونه. حتی اگه منظور دیگه‌ای  
نداشته باشه، باز هم خجالت‌آورده. (مکث)

بیتوس: (به سختی) شما چی در مورد من می‌دونین؟  
ویکتوار: (به آرامی) من عاشق شما نیستم. اصلاً نمی‌تونم مردی  
مثل شما رو دوست داشته باشم. اما فکر می‌کنم یه جور  
شهامت صادقانه در شما هست، یه نوع ارزش مستحکم...  
به اون باشگاه شبانه نرین که باز هم مشروب بخورین...

(به مهربانی لبخند می‌زند). البته دیگه نمی‌تونین هم بخورین...

بیتوس: (در حال کشیدن سیگار، به طعنه می‌خندد). راستی؟  
(تأسفانه همان لحظه هم سسکه می‌کند. با حالتی از نفرت سیگار را دور می‌اندازد.)

ویکتوار: (همچنان با مهربانی) با اونا نرین که بهتون بخندن، به مهمونی لی لا نرین که نقش یه آدم معاشرتی رو بازی کنین، نقشی که اصلاً بهتون نمی‌آد. خودتون باشین. فقیر بمونین. (مکث کوتاه) تنها چیزی رو که من می‌تونستم در شما دوست داشته باشم، اگه اصلاً می‌تونستم دوست داشته باشم، فقر شما بود. اما فقر هم، مثل همه چیزای با ارزش دیگه، شکننده‌س. سالم بمونین، آقای بیتوس! و هرگز فراموش نکنین که رو نشونِ خنوادگی شما دو تا دستِ کبودِ مادرتونه. به شکل صلیب.

(همان حالتی را که قبلاً در بازی هنگامی که از مادر او سخن می‌گفت، داشت، به خود می‌گیرد. به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. رنگ بیتوس کاملاً پریده است. خاموش، ترسیده، و بسی حرکت در آن جا می‌ایستد. ناگهان دستش را از پشت برمی‌دارد، بارانیش را برمی‌گیرد، به سرعت آن را می‌پوشد و کلاهش را بر سر می‌گذارد. چهره‌اش اکنون مصمم و تکیده است. از بیرون دوباره ماشین‌ها بوق می‌زنند.)

بیتوس: (از لای دندان‌ها) بسیار خب، از در پشتی می‌رم بیرون (در درگاه آشپزخانه برمی‌گردد، یقه‌اش را بالا می‌کشد و به سردی زمزمه می‌کند). متشکرم مادموازل، به خاطر نصیحتتون. مانع شدین که دسته‌گلی به آب بدم. (با لحنی دردناک) اما اگه یه روز بتونم دوباره به شماها رو بیارم، شما تنها کسی هستین که از او شروع می‌کنم.  
(بیرون می‌رود. ویکتوار بی‌حرکت ایستاده هنوز از بیرون بوق می‌زنند.)

ویکتوار: (زیر لب) بیتوس بیچاره... (و فوراً از پله‌ها بالا می‌رود.)  
(با ورود او به درون سررصدای بوق‌ها که اکنون همه با هم شدت گرفته‌اند، پرده فرود می‌افتد.)

## فهرست آثار نمایشی (کتاب سحر) انتشارات سپیده سحر

- ۱- پیوند خونی (نمایشنامه)؛ نویسنده: آثول فوگارد  
برگردان: یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان
- ۲- راه باریک به شمال دور (نمایشنامه)؛ نویسنده: ادوارد باند  
برگردان: یداله آقاعباسی، ۶۰ صفحه، ۲۵۰ تومان
- ۳- مارکوپولی (نمایشنامه)؛ نویسنده: یوجین اونیل  
برگردان: یداله آقاعباسی، بهزاد قادری، ۱۲۰ صفحه، ۴۰۰ تومان
- ۴- خداوندگار براون (نمایشنامه)؛ نویسنده: یوجین اونیل  
برگردان: فرشته وزیری نسب، یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان
- ۵- برخیزید و بخوانید (نمایشنامه)؛ نویسنده: کلیفورد اودتس  
برگردان: فرشته وزیری نسب، یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان
- ۶- ترحم در تاریخ (نمایشنامه)؛ نویسنده: هاوارد بارکر  
برگردان: بهزاد قادری، ۷۲ صفحه، ۳۰۰ تومان
- ۷- خاندان چن چی (نمایشنامه)؛ نویسنده: پرسبی بیشی شلی  
برگردان: بهزاد قادری، ۹۶ صفحه، ۴۰۰ تومان
- ۸- خاندان چن چی (نمایشنامه)؛ نویسنده: آنتون آر تو  
به همراه «نیا تر بی رحم و پایان باز نمایی» (مقاله)؛ نویسنده: ژاک دریدا  
برگردان: بهزاد قادری، ۷۲ صفحه، ۳۰۰ تومان
- ۹- بیدرمن و آتش افروزان (نمایشنامه)؛ نویسنده: ماکس فریش  
برگردان: علی اصغر مقصودی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان
- ۱۰- تعلیم ریتا (نمایشنامه)؛ نویسنده: ویلی راسل  
برگردان: فرشته وزیری نسب، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان
- ۱۱- بیتوس بیچاره (نمایشنامه)؛ نویسنده: ژان آنوی  
برگردان: یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان
- ۱۲- دریا (نمایشنامه)؛ نویسنده: ادوارد باند  
برگردان: یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان
- ۱۳- فریاد (فیلمنامه)؛ نویسنده: میکل آتجلو آنتونیونی  
برگردان: یداله آقاعباسی، ۸۴ صفحه، ۳۵۰ تومان

- ۱۴- کسوف (فیلمنامه)؛ نویسنده: میکال آنجلو آنتونیونی  
برگردان: یداله آقاعباسی، ۷۲ صفحه، ۳۰۰ تومان
- ۱۵- هتل اسپانید (نمایشنامه)؛ نویسنده: ژان ژنه  
برگردان: فریبا کامکاری، فرشید محسن‌زاده، ۴۸ صفحه، ۲۰۰ تومان
- ۱۶- احمق (صحنه‌هایی از نان و عشق) (نمایشنامه)؛ نویسنده: ادوارد باندا  
برگردان: بهزاد قادری، یداله آقاعباسی، ۱۰۸ صفحه، ۴۵۰ تومان
- ۱۷- مرگ دانتون (نمایشنامه)؛ نویسنده: گئورگ بوختر  
برگردان: یداله آقاعباسی، ۱۲۰ صفحه، ۵۰۰ تومان
- ۱۸- مرد یخین می‌آید (نمایشنامه)؛ نویسنده: یوجین اونیل  
برگردان: بهزاد قادری، یداله آقاعباسی، ۲۰۴ صفحه، ۸۵۰ تومان

### فهرست دیگر آثار انتشارات سپیده سحر

- ۱- فرهنگ بزرگ مواد؛ تألیف: مهندس پرویز فرهنگ  
۶۲۴ صفحه رحلی با جلد گالینگور و زرکوب، ۹۵۰۰ تومان
- ۲- اندوهگرد (مجموعه داستان)؛ محمدعلی علومی  
۱۶۰ صفحه رقی با جلد شمیز، ۸۰۰ تومان
- ۳- رؤیای برزخی (داستان)؛ اسماعیل زرعی  
۱۱۲ صفحه رقی با جلد شمیز، ۶۰۰ تومان
- ۴- بن‌بست عاطفه‌ها (مجموعه داستان)؛ ایرج اعتمادی  
۹۶ صفحه رقی با جلد شمیز، ۵۰۰ تومان
- ۵- فسون فسانه (تحلیل و بررسی افسانه‌های عامیانه ایرانی به همراه متن ۹ افسانه)؛  
فرزانه سجادی‌پور، ۱۷۶ صفحه رقی با جلد شمیز، ۸۵۰ تومان
- ۶- بررسی موسیقی متال (به همراه متن و ترجمه اشعار گروه متالیکا و...)  
ادیب وحدانی، ۲۷۲ صفحه وزیری با جلد شمیز، ۱۲۵۰ تومان
- ۷- خنیاگر دوره‌گردی است باد (شعر)؛ عبدالرضا محقق  
۹۶ صفحه رقی با جلد شمیز، ۴۸۰ تومان

